۵۰۵ ۱۲ ۹۶۹

کتاب مختارنامه شیخ عطار

۱۱۹

چهار هزار رباعی شیخ عطار از جمله رباعیات خود انتخاب نموده
مختارنامه موسوم نموده
چنانکه در دیباچه بیان نموده

کتاب مختارنامه شیخ عطار

چهار رباعی شیخ عطار
رباعیات خود را انتخاب نموده
رباعیات ...
مختارنامه ... خود را
... رباعیات ...
... دیباچه ...

بسم الله الرحمن الرحیم حمد و سپاس بی قیاس

خداوندی را که اشراق آفتاب الوهیت او در هر ذره صد هزار خیمه حکمت نصب کرده که وان من شیء
الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیما غفورا ملکی که یک لمعه از بدایع
صنعش بر هر جزو از اجزای کاینات که ساقت صد هزار عقل کل را بر چهار بالش سلطنت بنشاند
که وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم قدوسی که صد هزار جواهر روح
مقدس را که در لشکرگاه جنود مجنده هنوز سلاح صورت نپوشیده بودند از اوج عالم روحانی بحضیض
اسفل عنصری فرو فرستاده که ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین حکیمی که
صد هزار روح مطهر را که چون طوطیان شکرخای شکرگویان کرامت اند از دوام در قفص جسمانی بفضای
دار روحانی پرواز داده که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
خالقی که از ازدواج کاف و نون صد هزار نطفه امشاج گوناگون از کتم عدم بصحرای ظهور آورد
که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون بصیر کاری که چهار خصم متضاد را در مشیمه
ترکیب امتزاج داده در عدل اعتدال رسانید تا بواسطه تجلی روح مستعد قبول معارف و عوارف
توانست شد که خلقنا الانسان من نطفة فاذا هو خصیم مبین قادری که سفینه عرش مجید را
باد وازده هزار قایمه بر روی آب روان کرده که وکان عرشه علی الماء مبدعی که برج دوازده گانه
افلاک را بهفت کوتوال و خانی سپرد کرده که ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها
موجدی که جمشید خورشید را چون در معدل النهار فلک بکمال ملک نیم روز رسانید اول زوال را
بذان کمال اتصال داده که فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بری مما
تشرکون قهاری که هر بامداد کوس زرین آفتاب را از پشت پیل سپید روز در خروش از دو چشمه
گرم مغرب در تف و تاب افکنده که وجدها تغرب فی عین حمئة صانعی که بدست شام بلال حبشی هیات
وش اویس قرنیه صورت را داعی منور از هلال برجبین مبین نهاده که و یسئلونک عن الاهلة

قل هی مواقیت للناس لطیفی که هر سپیده دم خلعت نورانی روز را بدست صبح صادق در گردن
شب مظلم افکنده که واللیل اذا عسعس والصبح اذا تنفس قادری که صد هزار درست مغربی از طبق
زرین مشرق هر شب بر سر عالم و عالمیان نثار کند که وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل
وجعلنا آیة النهار مبصرة کریمی که از دریای رحمت در یتیم محمدی را برگزید و او را شصت و سه سال
بر سال جل وجود نشاند و تشنگان مشرق و مغرب و طالبان علوی و سفلی را از مشرق افضال و مایده
انعام او ریان و شبعان گردانید که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین علیه من الصلوة ازکاها
ومن التحیات انماها جمعی از اذا صدقاء محرم و احباء همدم و موافقان همنشین و قربان
دوربین که چون آفتاب دلی روشن داشتند و چون صبح نفس از سر صدق می زدند و چون اینه روی
صافی می نمودند التماس کردند که چون سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت و سر اسرار نامه در جهان
منکشف شد و مصیبت نامه از حد و غایت در گذشت و ضابطه شناختن دیوان تمام دانسته آمد
و جواهر نامه و شرح القلب که هر دو کسوت نظم پوشیده بود حروف علت بدان راه نیافت و ابیاتی که در دیوانست
بسیارست و ضبط آن دشوار و از زیور ترتیب عاطل چند ترکیب دارد ترتیبی ندارد و جویندگان ارضیان
نی عمر مانده و طالبان نه مقصود باد میکردند اگر انتخابی کرده شود و اختیاری دست دهد از نظم
و ترتیب حسنی و جمالی دیگر گیرد و نظامی آن بیفزاید و از لطف ایجاز رونق او زیادت گیرد حکم دواعی
اخوان در رباعیات گفته اند شش هزار بود قرب هزار بیت شسته آمد که لایق این عالم نبود بدان
عالم فرستاده شد که گفته اند احفظ سر کل و لوحش درک چه ناشسته روی و ناکرده غسل بدان عالم
توان فرستاد و پنج هزار که باقی ماند درین مجموع ثبت گردانیدم و این اختیارنامه نام نهاده که آنست
که هیچ گوینده را مثل این ابیات دست نداده که اگر دست دادی هر آینه روی نمودی و این بیتها از سر
کار افتادگی آمده است نه از سر کار ساختگی و نه تکلفانه چنانک در خاطر آمده بسواد رسیده در خون
کشته اگر روزی واقعه کار افتاده کان دام حکمت بگیرد و شبی هر بکرپای نجیر فرو بری آنگاه بدانی که
این بلبلان نازنین و این طوطیان شکرچین از کدام آشیان در پرواز آمده اند که گفته اند که من لم یذق
لم یعرف و می دانم تا در هیچ دیوان مثل این توان یافت یا چنین لطایف بدست توان آورد که این گنجیست
مالامال از معانی قدسی و اگر خوانند متدبر و متامل بسر این گنج رسد مقصود او از هر چه تمنا کند حاصل گردد
و بعضی ازین ابیات در لباس زلف و لب و خال و دهانست و در قالب صورت و لیسوت الفاظ متداول اهل
رسوم اما چون گفته آمده همه در یک سلک کشیده ام چه خال در روی و روی نه خال دیدن کار کوته نظرانست

وان قوم که اهل صفا و ذوق اند و از لباس صورت مجرد و از اند بر جاده معنی می روند و روح القدس را
در کسوت گوناگون عبارت مشاهده می نمایند و ازین مایده فایده میگیرند حق تعالی بمحض عطا ردا
که تو پاک مادر زادگان حرص و غفلت مفرح دلها طالبان دار اد و مثلث عطر مقالات او را سبب
نفح و ترویح عالمیان کناد اکنون از در اخلاص و صدق درایم و دست امید در یوزه بر هنکیم
وار حضرت جان آفرین جل و علا آنچه موجب خیر و صلاح دین و دنیاست بخواهیم و درخواست کلی
درین باب آنست که گوینده را بدعاء خیر فراموش نکنند که اصل اسباب صوالح دعوات اهل
صلاح است و عرض تنها بوسیلت و وسایط آن حاصل گردد ان شاء الله وحده و این مجموع بر پنجاه ما
وضع کرده امد برین سیاق و ترتیب که ثبت می افتد بعون الله تعالی وحسن تیسیر

قدوسی تو مقدس از ادراکی | ادراک تو صد هزار عالم کرده پا

وله ایضا نور الله مرقده

ای هشت بهشت ره کنار [illegible] | دوزخ ز ره و کیو ز جانه حور سرشته

وله ایضا علیه الرحمه

دل خون شد و خاک سر کویت نشناخت | ای از سر کویت دو جهان آزاده تو
جان باز بگو که تو کجا طلبد | گر بر سر ذره فتد سایه تو

وله ایضا

[illegible] ابو سوز جان عظمت | در جنب هر دو کون سجده هیچ

وله ایضا برد الله مضجعه

وز شوق تو سرگشته چو سیماب شده | هر دم ز تو صد هزار دل خون گشته

ای پاکی تو منزه از هر پاکی
از وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت
بی شمع تجلی تو آمد بطلوع
ای هفت سپهر پرده [illegible]
وصف تو باندازه عقل ما نیست
در هر دو جهان یک دل وصلت نشناخت
جان محو شد و هیچ روی تو نشناخت
دل زنده شود گر تو حالی طلبد
عقلی که جهان کمینه سرمایه اوست
هر ذره که یک لحظه هوای طلبد
وصف تو که سرگشته او هر ملکست
در وصف تو عقل مرد و اما [illegible]
عرشی که دو کون هست یک ذره او
ای از تو ملک فی هو روی تو [illegible]

گر کوی تو صد هزار آدم خاکی
جان تن زده و با عجز علم خانه گرفت
فلک طاوس مذهب پروانه گرفت
سرگشته ذره غبار در تو
گر وصف تو مرحبه گفت [illegible] بحکمت
از وادی توحید تو یک خار بجست
کس در دو جهان یک سر موی نشناخت
خورشید از آن ذره [illegible] طلبد
در وصف تو عمر بر تو پایه اوست
حقا که صد آفتاب در سایه اوست
کاغذ که تو [illegible]
وادرا که ضمیر جان چنان نرسد
موری چه عجب اگر بانجا نرسد
دل کیست که صد هزار جان آتش شد

9

خورشید که در ذره و ... مکاره
ذوق شکر شکر تو طوطی فلک
عالم که فنا محض سرمایه اوست
هر دل که ز لطف تو نشان با ما

در راه تو هر که نیم جانی ...
هر نقطه که در دایره قدرت
هم کوهر فکرتی با پایانی
بس پیدایی از آنکه پنهانی

نه عقل بکنه لایزال تو رسد
نه عقل در آن حضرت جاوید
کی جنبه سایه و کل استاد ...
نه عقل بر حد کمال تو رسد

اغاکه تو هیچ بیان تو رسد
نه الحمد بکنه تو کسی ار ره ...
نه الی کوی قت سیری که بود
کر با تو دم دکر نباشد جه بود

جایی که هزار هوش یک ساز ...
ای غیر تو در همه جهان ...
کس هست که در دو کون ما دوگ
فی نه تا کی زکون و حضرت ...

ای کشش تو صد هزار جان ...
در وصف تو عقل و دانش ...
جون هشته ... هزار عالم ...
در معرفت تو دم زدن ...

کر دون ز تو هم سرو ... کش بود

وله ایضا

جو کشش او ذات لطف ...
هر ذره که در سایه لطف تو ...

ایضا له

بر حاشیه مایده نعمت تست
در سینه قطره الایش ...

ایضا له

نه فکر بغایت جلال تو رسد
در کنه کمالت ... هیچ کسی

ایضا له

بر جان بر اوج جلال تو رسد
کر حلقه ذات جهان دیده شود

وله ایضا

نه غیر موافق است جیری که بود
یکذره خیال غیر ... کذار

ایضا له

جر روی تو در همه جهان ...
از هر سوی که بنکرم در دو جهان

وله ایضا

در قرب تو هفت آسمان ...
جون ... در دو جهان ...

ایضا له

ز یرا که تمام ... دانست
خورشید که ... شایی ...

وله ایضا

از تو ما ... نظر ... کرده
تا یافت از ان ... مراد
بر هست ... ایدستان ...
سر رشته خود در دو جهان ...

از لطف تو صد هزار جان ...
دریا دریا ... جان رحمت
هم کنج طلسم تو ... دو جهان
بیرون و اندرون جانی

تو عجز تو کس ... کمال تو رسد
مرد وع ... وشمع وامید
هر کونه که هست ... رسد
ممکن نبود که در کمال تو رسد

یکلمه ظر عقل بجا ... رسد
نه هیچ کسی ... رسد
کافسوس ... خیال غیر ... بود
یکذره ... نباشد جه بود

مشتی ... ازنا ... بود
آن موی تو ... از سو ...
مستغرق ان حضرت ...
بیرون تو هیچ ... بیرون تو نیست

جز تو نبود در دو جهان یکسر موی
یک قطره ... دریا ...
... ذکس ... رسد
بر ذات تو ... است

دیده دو جهان از تو ... بود

وله ایضا

صد عالم بسته را کلید آمد
جیزی که بدید یابد ان نهانست

وله ایضا

تا روز ... شب ... شعوم ... کشت
جون راه نیافت ... کشت ...

ایضا له

اندازه هر کار تو می دانی
زان کس که ... پیدا ...

ایضا له

کو جان که ز عزت تو کوید آخر
پیدا ... ما ... ای ... هم

ایضا له

واز کل حظ تا ... می خواهم
کر با تو نکویم که جه داری در دل

وله ایضا

آن دم حد تو ... دو عالم
جو نیست ستایش ... هیچ ...

وله ایضا

سر رشته ذره ذره حاصل ...
تا در دل ... صبح وصال ...

ایضا له

کس ... نشناخت ...
در حاضرت از خوش ... ام

وله ایضا

کفته بسی از تو ... جهان
یک لحظه که در کف ... آید ...
ای تو ... بدن ... ان
کار ... رسیدن ... ان

از ... انتظار تو ... کشت
در ملکت تو ... دو ... همه تو
در سر ... جان ... دانی
یا رب همه اسرار تو ... دانی

واتم ز ازل تا باید دایم تو
کر دست طلب حضرت ...
تو عقل که در راه تو ... آخر
ای ... جه ...

ای ذات تو ... مستغنی
ای انکه ... ملک ...
جان ... از ... سیان ...
از شکر ... زبان ... آمد

کردست ... غم تو ... آنج
هم ... خود ... کان داری
هم خوانده و هم رانده ...
ای کم شده دیوانه و عاقل ...

هم عقل ... کنه تو ...
ای راحت جان ...
جون ... در دو جهان ...
جون حاضر ... نشان ...

اخر جو تو ... بهم

اما ... یکی کش بود
پنهان تو ... ای ...
ای تو عجز از عدم کردن ... ان
واکه ز تو یکلحظه ... ان

در خون ... صد هزار ... آورد
... تو ... معنوی ...
کان ... که کاینات ...
کس نیست خبردار تو ...

بیرون ز تو حاصل در عالم ...
از حضرت تو ... دایم ...
جون حمد تو ... آخر
در جان ... کدام جایی

آخر ... کجایی ...
نا کفته و ناشنفته ...
مستغرق تو هر دو جهان ...
یکبک ... بصد زبان ...

هم با تو ... آن ...
هم از ... خود ... کان ... تو
ای ... کان ...
کم شده دو جهان در دل و دل

هم ... تو را ... جان ...
تو در دل و دل ... جان ...
ای حاضر غایب ... جو ...
جون از تو نشان ... جه ...

این در دو ... جه ...

بی ملاء کاینات شاکر بنده تو | هرچند بکوشش تو از بر نرسید

ایضا له

بسیار کتاب کرده و ساخته‌ام | تا ما سخن چو زبان ماده‌ایم

ایضا له

تو عقل که ستده جلالت چند | کر جمله ذات جهان دیده شود

وله ایضا

و از کوه و کمر بکنی تو بیرون آری | از گل گل از زمین تو بیرون آری

وله ایضا

در مکر نی جواز آیت از تو | کر جمله آفاق ضلالت کیرد

ایضا وله

هم با همه عزی که تو انی ایام | کر مهر نباشد از خوشی رب

ایضا له

عرعون طلبد ایی ال حاجرا از تو | چون زه چه که داری سر آن سدا

ایضا له

جان زود لها و عقا الهی مسکن | چون بیستون آن کف تو آن نی

وله ایضا

در دو تو شفای جاودان جست ازد | من خاک در تو ام که از خاک درت

ای خلق دو کون را کوینده تو
ای آنکه حادثه مصطفی
و ذات و نکاه دار هر چه
هر ذات سالها سخن رانده ایم
در راه تو معرفت خطا دانستم
یک یا عش تو بود و فریاد دو
تو حسن که ذره کمالات جند
اسرار تو در حروف نتوان بودن
جاوید کسی ابه فکرت و عقل
ای آنکه زنگ ز دین تو برون آی
عالم که بران حکمت تو بی چنم
بر یک یک ذره و قف داده همه
ای رحمت جود بی نهایت از تو
ای شمه لطف تو جان آوزی
کر نامه درد تو فرو باید خواند
هر نی که دو ذ ملک نتوانی
ای آنکه کال خرده ولیان دانی
کر در وصفت زبان ارکا دیشه
جون دل ز من است جون [illegible]
که عقد بنا دو حر کاه دیی
زان میخواهم مجوز دی هوس تو
در ملک دو کون پادشاهی مسکن
ای درد ال فرشته [illegible]
انچه که نتوانهاست
ملا نعم تو هر دو جهان کش ارزد

تو ما چهار و همه جوینده تو
کار ادوه مصلحت جیکدانی
سازنده کار خلق سرکردانی
کایی تو همه تو جمله فرمانده ایم
جند ایدو جه معرفت ارادانستم
کس هیت ان از دوستی که ما دانستم
ممکن نه که ذره [illegible]
واحد او تو ذات تو نتوان بودن
بر حکمت تو وقوف نتوان بودن
و از خار تو کجیبی تو بیرون آری
در دایی نعمت تو بی چشم
در دریا نعمت تو بی چشم
ممکن نبود عجز جدایت از تو
دوزخ ز تف آتش قهر [illegible]
جاه هزار ساله دایم [illegible]
تو نامه سر بهر نتوانی خواند
خاصیت پیران و جوانان دانی
دام که زبان بی زبانان دانی
قانع نشوم هیچ هر کز از تو
کر تشریفم ورای یک اده بی
بی جود کنی انکاه خود راه دهی
من آن تو ام تو هر چه خواهی میکن
اندیشه [illegible] چنین نهانی باید
مانده بکوی تا توانی باید
یک ذره صد هزار جان ارزد

ایضا له

یک ذره با فنا از ما نرسید | در راه تو جمله ذره جاه بر سید

ایضا له

و ذکر درهت نیافتم آثاری | ابرم که تو ای چون دانستی

وله ایضا

از هستی خود دیده [illegible] | هر حضرت تو که آفتاب قدم است

وله ایضا

جان بر هم سوز اکر وفائی تو | کر صد دل و جان رنج سرای تو

ایضا له

سودای تو ام از تو نیابر [illegible] | تجد از دو جهان از دو جهان بر [illegible]

ایضا له

شادی دل ز هر غم اندوه [illegible] | در دو دل اندوه [illegible]

وله ایضا

ما کی ز هم کاه مانم کردن | ای آنکه تمامت عزت

وله ایضا

یا لحظه حمایت تو بی باد و بس | تو دامنی این همه سرکردانان

وله ایضا

جانا دایم میان جان بو [illegible]
در کون بسوختیم و خاکستر
هر قطره که نه [illegible] ما نرسید
سی سال بصد هزار نکه و [illegible]
سی سال دکر کدورت کردیم
کردم [illegible] بسیاری
ای خورده غم تو یک یک جندی
چون در تو نی رسد فلک [illegible]
جان جو شوق تو [illegible]
جان در طلب وی تو [illegible]
کر روی تو از حجاب بیرون آید
دل خون کن اکر سرای تو [illegible]
از سر تو که یا فتان خواهد بود
کی تو دی [illegible] از دل [illegible]
کم کشتن جو ذات تو نشان [illegible]
دل با تو دل جو سایه [illegible]
هر غم که [illegible] دل کاشته [illegible]
جون [illegible] اندوه [illegible]
ای عقل شده در صفت ذات تو [illegible]
جیو ذهن [illegible]
جون عقل تو [illegible] کردن
کر فضل تو عقل را [illegible] نشود
کر جمله خلق را [illegible]
یک ذره هدایت تو بی باید و بس
جون درد تو چاره ساز آمد جانا

هر خلق نه پیدا نشان تو [illegible]
دایم ساده و میان تو [illegible]
تا در تو کسی [illegible] رسد یا نرسد
تا ذره تو [illegible] رسیده ایم
جو یکدم [illegible] در دیدیم
با بنده بکو که کیستم من باری
در شوق تو مردم و [illegible]
چه سود ز کشتن فلک [illegible]
جانها جو ستارکان [illegible]
بیداری دل کش تو خوابی کردد
هر ذره [illegible] آفتابی کردد
لذت همی [illegible] برای تو داشت
مشغول حضور جاودان خواهد بود
فردا که آن دوزخ جان خواهد بود
اندیشه تو [illegible] جان [illegible] بودم
ما با تو [illegible] نهایت [illegible] است
هر ما ذ تو [illegible]
کر تو [illegible] اندوه تو بود
از خم [illegible]
مستی [illegible]
یک قطره [illegible] دو عالم [illegible]
ذات تو [illegible] نشود
دایم که [illegible] نشود
یاران [illegible] تو بی باید و بس
درد تو [illegible] ایدل [illegible]

چون از سر فضل ره نمایی همه را
یا رب مارا راه درگاه مکن
روزی دوی کز خود هی شوم
ز آتش هوس تا تاب حسرت
زان روز که از عدم پدید آمده ام
ای دایره حکمت تو سرگردانی
دست الابد خون من چون تو کجی
ای آنکه هر کشایش پدید هست
سیر این دل خسته کی شود از تو مرا
گر قهر تو بند بگسلد از بندم
ای جان من سوخته دل زنده تو
یا رب تو مرا دگر از یاری
کار بر گیری دست کرم از سر من
از هیبت تو ای دل الخوان سوخت
ای یاد تو مرهم دل خسته من
گر تو نکنی باز ز لطفی که تراست
یا رب هم تو چگونه تقریر کنم
هم حلقه عفو در هم میداری
هر چند ز من هیچ نیامد هیچ
یا رب جانم که کارها
ای بندگی تو باد شاهی کردن
من در غفلت عمر بپایان بردم
گر من بهزار بار ...
ای هر دم صد جهان بیچاره
آتش که ...

ولـه ایضا

جران و فرو ماند ای ...	دانی که دی خانه باید ...

ولـه ایضا

بر بهده در گفت و شنید آمده ایم	کفتی جمع ای پریشان شده ایم

ایضا لـه

یاری ده جان ارزومند منی	گر ... حکم تو ام

ایضا لـه

و ز نخلت فعل خود ...	بنده بر ...

ولـه ایضا

دل هر دو که بود که جان بیچاره بسوخت	یا رب هوس ای دل ...

ولـه ایضا

از دست ... چه تدبیر کنم	از جرم خود ...

ایضا لـه

... روز تا ... باران هست	کفتی که ...

ایضا لـه

به ز آنکه بنفس خود ... باز	از من ...

ولـه ایضا

وای خطا ای همه سرکردانا مرا
خواهی تو کنون حساب کن ...
و از خون دوده دیده ...
در راه تو ... شوم
کفتی ... آمده ایم
وی باد به رضای تو ...
اخر تو ... من همه ...
گر فضل کنی ...
ده سوی تو بسته کی شود از تو مرا
امید گسسته کی شود از تو مرا
گر بنده ... بیچاره و بنده تو
خط بر کنم ... کاری ...
هم کز ... نکو ...
کز آتش ... بسوخت
هر دم ... بسته من
... کشاید این در بسته من
در بندگی تو چند تقصیر کنم
هم ... میداری
هر دم ... میداری
بیچارگی و عجز ... هست
کار همه انعام الهی کردن
من این کردم تا تو چه خواهی کردن
... باز
در ... تو آواره
از صحبت ... آتش خواره

جان در ره جان ... تو داد
هم درد تو ام مایه درمان تو بود
تعجیل تو در دم فراوان تو بود
یا رب بر بان ... ضعیفم
تا چند هم ... بیچاره کیم
وقت است که دستگیر ما باشیم
چون حمله راه کاروان ...
دل کو که بلای روزگار تو کشد
من تنگ ... شده ام
یا رب ... هر ی
بی آیم و باد ... بی ایم
ای پاک ز آلودگی ما ... ده
گر من ... تو ...
نه در ...
در من نگر ای ... دو جهان حال
صاحب نظری ... اکنده
صدری که ز ...
انجا که ... بود آدم
صدری که ز ...
ذاتش که ز ... افلاک
در عالم جان ...
هم رحمت عالمی ...
زمان ...
روشن نظر ...
گرد حق ... ای ...

ایضا لـه

دل دیده ره ... تو داد	یا رب ...

ایضا لـه

تو ... کل ضعیفم	دل خسته ...

ولـه ایضا

هر جا که سپاه ...	...

ایضا لـه

چو با ایمان از این جهان ...	...

ولـه ایضا

تا تو ... بر کاری	گر ... سلطان توام

ایضا لـه

تا از نظر شفاعتش زنده بود	سلطان دو کون ...

ولـه ایضا

در حضرت ...	با این همه جاه و قدر ...

ایضا لـه

هم مایه ... لولاک	حق ... ای ...

ولـه ایضا

در عالم ...	حقا ...

گر ... وفای تو داشت
هم شوق ... جان تو بود
اما ...
... ضعیفم
تا کی ...
... پیدا کیم
کارست که ...
تو جان که عقوبت ...
که کردن ...
در دوزخ ...
سرگشته ...
... آیم
از کار ...
نه ... منتهی ...
گر ...
آن ...
مقصود ز ...
در عالم جان ...
از جمله ...
وین ...
بر قصر قدم ...
لولاک لما خلقت الافلاک
...
هم صحبت ...
این منزلت و مقام ...

ایضاً له

برمشتی چون توی دبی بود | شاید که زهر معصیت چون کرد

باب سیم در فضایل صحابه

ای مشکا فد ماه فلک ماهی | تا روز قیامت در ابد ارباعی

ایضاً له

در شرع تحت قد العین او بود | با خواجه کاینات در خلوت خاص

وله ایضاً

قرآن ز مقام قرب مقرون تو بود | چون تو بود بصبغة الله اکمل

ایضاً له

بر مشک ز خط خلق تو حمد ذکر | در هر دو جهان کجا تو ایا برد این قدر

باب در سلوک که تعلق بتوحید دارد

ایجا و ایجا جمان جمیع خوابد بود | از فوق العرش تا ثری قطره او ست

ایضاً له

از بود بجا تمام چون آید | یک قطره از آن بحر که ما میکوم

وله ایضاً

او بود و جز او غایش و سودا بود | وان قطره که در حس او دا بود

ایضاً له

ای رحمت عالمی که رحمت او ست
لطفی بکن و روی مکردان از ما
در امت تو اگر مطیعی بود
تا هست شفیعی چون تو صاحب
گر رخنه کنی از سر احسان بکمی
تا هست ز امت تو هر دم رامی
هر جا که گرجا کر دربان تو اند
جانا جانا نیان هر کس جوامی
صدری که بصدق صدر اشیا او بود
ای خوش روی که شرع از تو نام گرفت
از ذره او ز لزله در خاک افتاد
ای انکه حیا و حلم قانون تو بود
صدری که کل طالع معنی او رفت
تو ذره دو کون سایلان در او
ای ماه رحس خلق تو یافته هر
ای گوهر کان فضل در یا علیم
بر سقف فلک ندید و در هست
بحری که بر آسمان زمین خواهد بود
آن بحر که در مکانی او ستکی
گر هشده هزار عالم اند وی
آن بحر که هر لحظه از آن دگر گون آید
آن بحر که دم بدم فزون می جوشد
کوهی که تو می دگر و شکلی سر
بحری که در دو کون تا پیدا بود
هر دل که در ین دایره فی هر باب

عصیان ارما انکه عصیت ارفت
چون اشتی عاصیان است از نست
از ما که بحق چون تو شفیعی بود
کسر را بود در همه آفاق غمی
کار همه عاصیان بسازی هی
دستش بگیر زچون تو شفاعت خواهی
هر هفت فلک حلقه ابواب تو ام
اجر اخور تا پایان دیوان تو ام
حق سلیمه که ثانی اثنین او بود
دیوار عرش سقف جهان کام گرفت
وار دین او ز قرار ارام گرفت
صباغی صبغة الله چون او بود
در صدف قلزم معنی او ست
او بود که از جمله سلونی او گفت
کان ابجیو در المشتمد بر
وان رای تو در درج در منظوم
در جرح جو تو حشر و ده معصوم
ان دریا قطره جنس خواهد بود
یک قطره از آن بحر سیجد فلک
حقا که از وجود پایه هر کی
از جمده هزار عالم افزون آید
در حیرت او هزار چون می جوشد
هر لحظه زهر ذره مدد معموش
چون انجا شد خود هر انجا بود
در ریاست او نه در وی هر باب

ایضاً له

در روغن مغز زند کانی افتاد | زان کون که جای عاشقان بود گرفت

ایضاً له

عمری جانم کند در سوی دریا رد | چون در ما دید گفت مها عود م

وله ایضاً

چون روی ما صحاب قاید جمله | هر شدادی که در همه عالم هست

وله ایضاً

در سینه عاشقان صد تار آمد | تکبار در آمد و هر آن خود دید

ایضاً له

بیرون شود از خویش درون آمد | یک ذره شود دو کون در دیده او

ایضاً له

چو نفت وجه دانی تو کاکون می | کوی که ز نه صد هزار آن برد

ایضاً له

تو را او بقطره بردی جای | وقتی که درین عالم بوشه آبی

وله ایضاً

کی توان گفت انکه باد کرد | وامیت که مرد مه که قدم برگیری

وله ایضاً

هر لحظه هزار موج خیرد در وی
هر دل که بحر نشانی افتاد
ان قل که بد و جنبش اجزا او یا
چون در یاری هر دمی یاد دم
عرفی که بد اذی این در بادر د
هر دل که جان هست از ما او
در هر جایی که جای گردان عر
صد قطره که یک آب نماند جمله
سوختان دل جوش دید چون دیده
در دریا که جوش کم باید کرد
ان بحر که جوش کم از آن آید
حد انکه تو این بحر و هم جوانی
بحرفت که در باطن هر قطره او
هر جان که بجور عشق از دور
معنی جز کل عشق درون آید
تا کی لوی هر ز کل چون آید
آن نور که بیرون درون
آن حسن که در ذره غیب پنهان
یک ذره اگر شود انان حسن عیان
از تو در آید حین دریای
بار وی صد روی می باید دید
بس جمده هزار عالم و هر ادر
وامی که همه سلوک وی باید کرد
آخر روزی وقت در بوسه
صد عالم بوستان می جنبد

کار آن دارد که جان او عریان
در عین حضور جاودانی افتاد
در هر جوی دو کون مدام دیدم
حد انکه بر هم همه دریا دیدم
یک قطره بدو رسید و در برد
تا آن دل حقیقت هست خود کار او را
حالی بکشد مشکی از او را
در بر توان خواب نماید جمله
کد سر گردان و سر نگون مانده
حد انکه هر روف بو دیده
این بار جو دم کشد اگر باز آید
بر دیده و دیده دیده و جوش
از انکه کسی دگر خواهی دید
وان ذره ز ذره کی برون آید
هر بحر او ز حدود گون آید
چون نتوان گفت از انکه چون آید
چیزی بیکانگی برون می باید
از بر تو خبر اوست در جان
ظاهر از ذره صد آفتاب ازل
چون ماشی دران نهشت پنای
یک چیز بهر سوی می باید دید
اندر سر یک سوی می باید دید
اول قدمت بقطع باید کرد
جان تو مقصود تو تا که رسد
جز حسد یک برخ و سعده بر

آن جمله کرای نورات ای درویش | تا جلوه همی کند همه جلوت اوست

ولله ایضا

در بادیه‌ای که کل حیرت باشد | هر نفس که از بیده برون جستی

ولله ایضا

چل ساله درین ره جنون بی‌باک | چون چل بگذشت آفتابی بینند

ایضا له

کیفیت آن نه تو بدانی و نه من | کز بر خیزد پرده ندارد چش

ایضا له

چون هر جوش ملک چه بی سر آست | بو ذیست که بود تا دران تا بود

ولله ایضا

وآن عین زمان همان زمانست که بود | صد جامه اگر ذره در پوشند

ولله ایضا

هر قطره که بود خشکی سر داشت | هر قطره اگر جه جائی در دریا داشت

ایضا له

هستند همه ایی این واحد هست | هر ذره اگر ز پرده بیرون آمد

ایضا له

کاهی ز کن و که ز بکن میکویند | هر چه فراغت لیک اندر نظم

هر چیز که هست در عالم کم و بیش
عالم همه کفت و کوی جودی
هر چیز که هست جمله جون ابر است
هوسته دلی از ره اغیرت باد
خود را سوی جون و چون برد
هر چیز که هست هر یکی اسبابست
هر جا که براه جنون بی
یک جیز که نه یکیه جیزاست آخر
هر جیز که جان حلم که دکانست
جیزی که دی نه تو دانی و نه
آن ماه که بر مرد و جان
بر کاسه آبست همه روی زمین
جیزی که ورای دانش و تمیز
آن که ایذ درام شب جوش
جو مستی و نیستی بد آنی تو
آن عین کان همان مکانست که بود
سزیست جمله زین همه اسرار
خرسند شو هیچ کاری تو دان
در دریا یی که نه سر و نه پادا
کس رفت که دریا همه اورا
ما این همه هر ذره همی نداند
هر چیز که آن جیز ز شی در بوست
آن روز که اقتاب اتم می زد
تا که نکلوخ آدم اندر نکرست
کاهی ز نو و که در کهن میکویند

جون جلوه تمام کرد کرد و همه
بر سالک جست و جوی جودی جند
در دست افتد روی جونکی
جون ازده برون آفتاد همه جیز
وای کار بوی لبر سبی یاد کرد
در اینجا جلوه ای یاد کرد
تو روزن هر ذره برون می‌نکرد
کل همه جیزات و عزیزات این جیز
آنست در این حلم و نیراست آخر
او ماند و او نه تو عالی و نه
در مغز زمین و آسمان می‌یابد
ماهست که آسمان بران می‌تابد
جیزیست که جیز ما دران یا حرامست
نه جان بود و جسم شد شبکش
سرکوشی ادست و آن جیت از بی دوقم
انکشت ران که جانست که بود
خود نیست جدا از بی همه انوار است
کار نیست ورای این همه کار
اما هر لحظه ازا استعفا داشت
ما جکنیم ارا همه اورا فتاذ
لیس کار جنبا همه اورا افتاد
شهرا با یی کنند هر قره هست
صد عالم بر قطره ز قلزم بحث
زان وقت جهان کلوخ آدم
با ما بزبان ما سخن میکویند

ایضا له و

کر بو کویم حقیقتش هست دران | نقشیست بدید آمده در دریا

ولله ایضا

حل کردن آن نانه تو دانی و نه من | یک ذره کر آشکار اشود آن

ایضا له

هر روز سفر نوع دیکر باید کرد | ایمان نرود اکر جو ایی ستاند

ولله ایضا

کر شده رضای یاد بود | یک لحظه هزار سال میباید

ایضا له

اینجا نفس جان تو دی تو نجه بی | اینجاست که تو تو بی من هم اروند

ولله ایضا

سر روش از و باز کن دیده پرشش | در یک صورة اکر نکاری دید

ایضا له

جون بحر سوی کرسان جان دار | کر دریابی هر کفی موج بزن

ولله ایضا

با جور جه کنید حضرا چند | هر قطره که هر که شد دریا دا

ایضا له و

در عالم جان نه مرد بیذا اشتن
تا کی کویی ما و من شرمت باد
میباسیدی که جیست آن نقش مجاز
آن سیل که از قوت خود شام
جون عاقبت کلر دریا برسید
این سر عجب نه تو دانی و نه من
در بادیه‌ای که جاره جز بودن نیست
جون موج همی زند ز خورشید کرو
در بادیه‌ای بای سر باید کرد
کاریست ز بیری و جوانی برتر
سریست ز پرده معانی برتر
در سند که کشایی میباید بود
تخمی که درون مغز جان پنهان بود
هر جر که در دو کون اینجا بسیند
جایی که درو تیره و روشن تو بدی
جون نور مغز سیل ای باز
در یک کمر و فکر کن بیاری
آن دارند که بست آن نکس سر کشی
در حضرت جو جمله ادب باید بود
کر در عدم هزار دریا بکسی
در چشمه نخورمی کر ایمان دار
جو کشم نداری ز کر هیچ میکس
دل در طلبش بسی دوید و خو
بی بش تو اندکه ثریا چند
در با جبواستار دو کرحزات

در عالم جان نه جان هو ایدا شتن
تا خود ز ما و من که نه مانت و من
و انکاه شد نه بعغر آن در دل باز
با هر جه جیش ایدش کرشان بود
کویی که همه عمر ز خاموشان بود
یک ذره همی دان به تو دانی و من
نه بر تو ج غصه فرو خوردن بیست
یک ذره محال سر در آوردن بیست
جان کم کرده ذا کر سعر باید کرد
وان عالم ترک و رند کانی برتر
جا نیست ز باقی و ز فانی برتر
یک ذره هزار جای میباید بود
کم بود در دو دو کون و آن دریا بود
جون در نکر بیت الخه ایع ذان بود
در الحنیین تو من نه ی مرتع بدی
در سینه خود راه وصل باید باز
تا در دل خود عالم کلی باز
بس در همه صورتی همی بین تو کشی
تا جان باقیست در طلب باید بود
کم باید بود و خشک لب باید بود
بس جر دریای که خود نهان دار
تخت دبانت ز شکر هیچ میکس
او بود و نه وه دکر هیچ مبرس
او در دریا جکونه دریا چند
آغشته این قلزم لی باو بهر

خورشید اگر گشته شود غیب عجب
بو خیر و بحر عشق ده اردای
گر تو دل خویش سیاهی بینی
وان نقطه توحید که در جان داری
گر دیده وری تو دیده برکار
گر جد دل تو زین همه غم بنک شود
بی رنج در این حسن الانصاف بنک
در سینه خیال غیر که ذره مباش
هر جا دیکه بود قدس پیش آنست
یک ذره خیال غیر در باطن تو
چون نیست ترا کار در سودا بیرون
تو برده روی کار بی داری
یا هر چه که هست در جهان ایشانست
تا چند دمی غرقت دریا سازد
هر جانی را که غرق انعام بود
صد قرن اگر کام زنی در ره او
چون بد نامی روزگاری افتاد
چون نیست که از حسن روی پیشانست
صد راه ز هر ذره همی را خبر
گر دری ذره ذره حشمی تو
گر بو خبر ذر حسن چشم تو بینی
حق مستغنی و بلکه چون در نگری
از آنکه بحشم کشف هدات تعیین
نیکو بنگر ای دل اگر مردی
این شعبده لطیفه را اوجه نخی

ایضا له

مردی کن مردانه باین کار درای | از هر دو جهان چو سوزنی بر بند شو

وله ایضا

جان اپکالکی در اسرار انداز | ای یک جان در دو جهان بند بکم

ایضا له

در بحر خویش گم شو قطره مباش | عالم همه ایست و تو روی دیکر

وله ایضا

زان افتادی ز پرده شیدا بیرون | ای قطره افتاده صحرا بیرون

ایضا له

مردانه بجو خویش دریا انداز | راحت روی در دو زخ ما

وله ایضا

مردانه بوده نامداری افتاد | گذ خواهی رفتن در یا بطلب

ایضا له

آن ذره برافتاب بگرفتی تو | جو ناظر هر چه هست او بگرفت

وله ایضا

او در ره مستقیم داماست هی | بر هیچ هزار کوه راهست بغیر

ایضا له

هر ذره هزار بار از و گشته عیان
و انکاه بحر بنکو نثار درای
یک قطره در دریای آبی بینی
چون دایره نامتناهی بینی
و انکاه و گمرو در مکان را اندار
غم کش تا از غم بر دو نوهند شود
تا انکاهت که هم یک یک شد
تو روی نگر باینه غره مباش
از خویش برون جست همه در حوضرات
غم دو هزار کور آتش چشم است
از هر چه اغذی ز دریا بیرون
اندر پس پرده لعبتی بنکاری
یا الله هو ذهد تو بی بنداری
وا رخت روی خویش بجا ماسان
در عالم بی نهایت ارام بود
چون در نگری تو او لب کام بود
کان گفته اشک که در کاری افتاد
وز راه ذبس قطع کنی با پایت
با خود بکدام ذره افتد جانت
بر ظاهر او تست هر چه همی بینی
دانی که تو بر فنا و محض مبنی
چون نیست جز و اراد بود مستغنی
زان حمله بی یکبار مسنر است مبین
با نور حجاب هر دو عالم بر هی
هم حقه از و بر ستم دو مستغنی

می ندادی که چو هویدا آید
هر دیده که اسرار جهان مطرود
جه جزو جه کل چون همه هو نیز
تا چند از ین نقش را ورده که هست
اعیان که ذمینی فلکی بینی تو
هر گاه که این دایره ارد دور ایشان
هر جان که در حکم تو آمد و رفت
آن سالک کم روکه شیب و فراز
فکر و نقش از عالم جز وی کاست
یا من ای دل بخبر کجایم بیا
ولدانه ز آدم و ز حوا ست
ذره به که یاد خدا زام برلب
عشق آمد و نام کرد آبیان نگذاشت
در عشق نماند عقل و تمیز که بود
جون تو افتاب در وده ساخت
آن دل که ز نور شوق اکبر یافت
از بس که بدیدم از تو امر عجب
بس از همه عالمت شستشو
مارفت جه نمانه جدا اشکارا تو بی
هر دو بحر بسته هوایی بود
هر از رخ خویش تو بکشی نقابی
جانا نم عشق بجان نهادن دانی
در راه تو کم کشی همی اختیاری عجب
انجا که تویی بقایی محض است همه
ان دیده که توحید قوی می بیند

یا بهاست کاشکار آید | جون پیدا اوست و غیر او پیدا است

وله ایضا

ما کی ز طلسم مرده و زنده کی هست | و خبر در کس این ارده کی هست

ایضا له

مستقبل حال ما همیشه یکسان | ما را از ل و ابد بز دیک یکیست

وله ایضا

از یکدیگر صد احد الجایم بیا | شکر تو شا ذره که در عالم هست

ایضا له

هر پیدا ذی که بود نهان بگذاشت | جون در نگرست و ذره غیر نمند

وله ایضا

وا رحق طلبی ح بر ده بر دری یافت | جون ینک نگاه کرد یک کوه ردن

ایضا له

نه عقل بسته نه علم انجا که تویی | آخر نکشایی ره بسته دری

وله ایضا

یکذره بیلک تو جهان توان دانم | در باده عشق تو مرد گل فتاد

ایضا له

در عین فنا من تو بی می بند | پیوسته ز بر کار تا چنا باد

جون غیر نیست را که پیدا آید
جزو از کل و کل ز جزو کل مشتق
با حق هنی همه تو این حق دید
تا کرده شود محکم هر پرده که هست
بسیار زمین جوانه که بینی تو
خالی ازل و ابد که بینی تو
با خود جو بیا مذم جو انجوان رفت
جون شمع فروکذاشت سوده کرار
یک نعره زد و بعالم کل شد باز
فریاد همی کند که مایم بیا
جانانه ذمین و اسمانت طلب
نه صبر که تن ذنم ز بی کار عجب
یک ذره خیال غیر در جان نگذاشت
کل دل و جان بسوخت آنکه بود
نا پیدا شد جو ذره آن که بود
از هجری بنوع دیگر یافت
جون کشتم دجون بود دلدار محب
تو جو ذمه عالمی همی کار عجب
تا غرقه شوم دران تماشا که تو بی
هر لحظه تجلی دار خوابی بود
تا خوابی بود جلی ار خوابی بود
هر کردیکر از و فشان توان داد
مشرک حلقه با هوی انت عجب
وانجا که منم همه تو بی انت محبت
حسنی که در این میان دو بی خنی

جانا ز میان من و تو دست کرات
کز من همه از خدمی نه دام خود را
جانا نه کی ام نه دوام احمد
دل خسته مال و خسته بارها
از بس که فرو رفت باز نشستم
ما بار دم غم تو مرد خدا
در عشق تو ام شادی و غم هیچ بود
هر حیله که اقرکا
ما هر که نیست غیر ما اینت کال
می پنداری که ما خواهد رکیم
چون تو خود خود همه ما کشیم
ما را با شی نه دموار را باشی
از لی خبری تو خویش را بی جمله
ای آنک بلی کوی الستادبابی
ان خیر لیو عالم و آدم هیچ
بی پنداری که تو نوی ای بیکار
ما هر که با ما نبود هیچ روا
مایم که خود که ما در کو نیست
ان خود تو اصد هزار فرسنگی
با هیچ اختلاف و غیره که هست
بس هر کش را کو بر موی کشتم
این کار عجب نکر که با همه خلق
کر هست دلی ز شوق بواند
صد دریا نوش کرده اند رهیم
از خشک لبی هست در ما طلبیم

وله ایضا

نه کهنه عشقم نه نو ام احمد عجب | چو ست نشسته می دم اعجب

باب در بیان توحید

ار پرده جرخ حقیقی شقه نا | اندیشه هر دو کون از یاد رفت

وله

وله ایضا

تو هر نهان و اشکارا باشیم | بو هیچ نه و لیکن می پنداری

وله

در هر دو جهان نبود و نیست انجم | بند لش نکو که ما نه ام همه

وله ایضا

بو هیچ نباشد نبود هیچ چرا | تو هیچ مباش تا باشد هیچ

وله

ما هم همه جو همه این زنکاهست | اسرار وجود ما ستم خبر نیست

وله ایضا

چه عشق که کدام دلم افتاده است | دوری دو نخانه رخت برده ام

باب در بیان عیان محو شده

کو شرح دم حنین نمی اندر آت
ور من نه منم این همه فرماد دراست
نه با تو ام و نه بی تو ام احمد عجب
فانی شده و از نیک و بد اکاه نه ام
اندیشه خبر را با تو راه نماند
کاندیشه هر دو کون در حقه نماند
ندار وجود و عدم هیچ نبود
معلوم شد کان همه هیچ نبود
مشغول جمال خویشتن است کمال
چیزی هستیم عین خود ای کمال
تو هیچ مباش تا همه ما باشیم
و بر خلق ضعیف مثال ما باشی
ما جمله ترا اکر تو ما را باشی
هر آنک تو خویش را چو هست انداع
در هر دو جهان بکلی بود دل
[illegible] تو تا عاشق حیرتم
چون هیچ باشی بود هیچ ترا
کر چه همه ما هم کسی را قسمت
و زهستی با تو هوی نیست
آثار وجود ما است هو چون هست
و آلوده شده خون کس الکشتم
دو با دو یا نشسته مشتاقم
ما خانه شدم از آنکم ظلم هست
ما چون دریا از چه سبب خشک لبیم
ما در دم از این سبب خشک لبیم

این سودای که بی دوا اندر ما را
زین عرکه در سینه ما پیدا است
کوی که دم ز شوق این عظیم
هر که که دم ففکر هر کار آید
در قعر دل خود سفر می باید
معبود جز نقش تو صد دریا
عمری با منه در طلب خستم
ان قطره که آب جملا در یا خورد
جام که نفس می زند هر که که
هر که که دم در پرده پیدا آید
در عالم و علم سفر چو ایم کرد
در دریایی که نه فلک غرقه او
مستم میان چون دل مکشادیم
دانی دوزخ که ما بزه کافی کردیم
رایی که ز هوهزار هشیار بشو
دوری که ما لی فنا اندر نادم
صنعت نخر ده نکاهی کردن
جون کفت کشاده رخ ای خود ایم
ای عقل منار عقیده را دوست
در عشق دل من جو بوت آن کشت
هر چه بدون پرده حیرانی خود
عمری بطلب هر چه همه ره کشتیم
دوری دو سر خانه در عدم ما ماند
اکنون ز وجود و ز عدم ما ادیم
ما روی ز هر دو کون بر تافته ایم

هر کر جو ان فنا بلو سودا | کوینده خوشش و در دار آخر

وله ایضا

هر دو جهان دم منبع اسرار آید | هر قطره که از عرم بر دار بی

وله

در فکرت کار روشن خستم | صد عمر چو شده از عمر خلق

وله ایضا

عالم همه در حقش و غوغا اید | دیدم ادر صحرا اید

وله

ندار وجود را ز هم نها دیم | ما را جلی لا لا تا ای مستکما

وله ایضا

خود را بین قعر فرو اند انم | ای دوست مرا سپر ابرهم

وله

دل مسکین شده لکه جان طلوع | هر دامی هزار حالش فزود

وله ایضا

ما محض جو کوه هم کایی کشتم | از خانه جا فتاده کدایی بودیم

وله

بس سینه دل بنکر اشکار کرد | از جده متمیز دل معنی جان

در دیده جگونه آوریم دریا را
در دیده او دو کون ناپیدا کشت
ناگاه ز خود روان شده دریا
بحری دل من البیان به مدارآید
در عالم کل نظرم می باید
خوردم همه تنها دارم بجا ید
با بستر دم و حیک بی خستم
پنهان شد از جه عالمی به انخورد
در هر نفسی صد جان تنها زند
در هر موجش هزار دریا آید
و از عالم بر جهل سفر جوانم کرد
خون خواصان غصه کره جوانم کرد
در وادی بی نهایی افتادیم
کوی طلب از هزار عالم بردیم
در مستی خویش و بخودی یاسر دیم
کا نجام کز کسی نپسندیدم
وان قره ره بیاشتا ای کردن
کفتم چه کنم کفت چه خواهی کردن
در تا دانی هزار پیدا می آید
در ما آمد زنی سوسا باقی
جون وقت در رون بر ده سلطان کشت
با خانه شدم و بادشاهی کشتیم
روزی دو سر در خود دیم ما ندا است
ما کشتیم اکنه هم ما در است
چرون ز دو کون عالی هزار ایم

زان روز که آفتاب جسم تابم
و آن سیمرغی که عرش در سایهٔ او
از فوق و ورای آسمان بودم من
چون ناس به هم چه حال من دانم و بس
تا کی ز نبود و بود در هر دو جهان
محرم دارم [illegible]
با هستی و نیستم [illegible]
کردم رهایی که در جهان قائم
الحمد لله که نیم هم نفسی
تا شاگردم [illegible] استاد ترم
[illegible] عجب کار من سر و بن
حیرت عجب دل و جان [illegible]
ما جوهر پاک خویش نشناخته ایم
از دوست بر آمد [illegible]
امروز چو من [illegible] و مجنون
مرغ دل من ز [illegible]
[illegible] سوی جهان [illegible]
ما را نه [illegible]
مستم نه ز عشق [illegible]
در دریایی که با او [illegible]
[illegible] در سینه ما میکرد
چون مرغ دلم [illegible] قفس تنگ
در هر قدمی هزار عالم طی کرد
هر روز [illegible] خویش میخواهم [illegible]
[illegible]

ایضا له رحمه الله

ور بعث زمین بکران بودم من	جهان [illegible] میخواند خوش

ایضا له

مطلوب مرا [illegible] طلب [illegible]	دانی تو که چیست در درون عالم

و له ایضا

مشغول چو خلق [illegible]	[illegible] شود [illegible] دو جهان زدم

ایضا له

مستغرق آن [illegible] که مگر	آن چیز که در کتابها می جستی

و له ایضا

بر خاک فتاده ما دل پر خون گشت	این جو [illegible] خدای [illegible]

ایضا له

کافتاده چو مرغ نیم بسمل کارت	در پرده [illegible]

و له ایضا

از گردش [illegible] دو تا [illegible]	[illegible] دریای [illegible]

ایضا له

گاه از [illegible] گردش [illegible]	با عالم و کار عالم کار [illegible]

و له ایضا

در آن دو کون [illegible]
ما در پس کوه قاف [illegible]
چون در نگرستم جهان بودم من
کان [illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
و از [illegible]
دیوانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش از اجل [illegible]
[illegible]
[illegible]
عالم عالم جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در هر نفسی هزار [illegible]
گرد سر و پای [illegible]
والله قدم [illegible]

عمری [illegible]
وصل [illegible] هجران [illegible]
تا [illegible]
از بس [illegible] جهان [illegible]
هر [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
از [illegible] دیدم [illegible]
خواهی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دام [illegible]
کان [illegible] دل [illegible]
زان روز که دل [illegible]
در عشق [illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر جان [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
در وادی عشق [illegible]
[illegible] مقام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] منم

ایضا له

پس درد تو را امید درمان بنود	آن [illegible] جان [illegible]

و له ایضا

در گرد دو کون پرده [illegible]	گویند از آن جهان کسی [illegible]

ایضا له

[illegible] عقل سودایی	گویی تو [illegible] در هر چه [illegible]

و له ایضا

زان [illegible] قطره [illegible]	زانجا که منم [illegible] منم

ایضا له

در پرده دلربا [illegible]	در هر کوی [illegible]

و له ایضا

مرغ [illegible]	در جا [illegible]

ایضا له

هر لحظه [illegible]	[illegible]

و له ایضا

در [illegible]	چون راه [illegible] انجام [illegible]

ایضا له

من [illegible]
چون [illegible] جان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
گویی که [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
از خویش [illegible]
گویی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در هر دو جهان [illegible]
دو کون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر لحظه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا کی غم ملک و فطرت و خوابت خوریم
دعوی وجود از مستی مست
هستی و بس مایه افتادستم
کی باز از تنگ بخواهم دو بند
در عشق از اون عدم محض بود
محیط
جسم و دل و دو دیده بحر محیط
انیس که در اتمام نی هم من
بیهم همه تا در خودی هستم
مای مادر از مستی برخوری
نرخ و سر فرازم می آید
من ماده ام ولیکن من مستی
چون حاصل شد مراد من ستی
زان ره که در صد خودی هستم
اول همه نیست تا او کار
از کشش هم تو هستی ام باز
عمری رفتا بودم او بودم رفت
هیچ من و در نکته و شد ام
این بخت عجب که بخواهم بود
این جودی که در ان افتادم
ای دل دیدی که ام دیدی محبت
وان هم که در ره دو دو گم است
دو کون خیال خاک شد بود
جان بکوتی عتاد و برفت
اگر آنکه ز اصل ایک افتادست
در حشر نو صد هزار و هزار لیک

ز هر کمان عاجی جلاب خورم	بیدار تو او جودی بند ادم

وله ایضاً

از طمع از خوش بخواهم برد	فی المحله تو هم به ماده تمام

ایضاً له

جو برده بند از نیم من	از برج لطف عیسی در ام

وله ایضاً

نه عار رحله سازیم می آید	خدا انکه هر کار دری کرم

ایضاً له

تا هستم خودی هستم	ای عدم کشش هم بگرفته

وله ایضاً

با دل لقا زاری زار نشست	از هیچ هم حرازان کس دل

ایضاً له

در کش دم تا به صد سال افتاد	خورشید بیافت سایه دم دم

وله ایضاً

و آمد شد ما ما چش بیود	ترا است که قصه جان بی شنوی

ایضاً له

رحمه الله

تا چند زکون تنی آید خورم
در عین عدم خوش بر مستی هست
کو سلام بعین بند و هستی
چیز است که ما جو و فراهم رسید
از هستی جو نشم عدم محض بود
خدا انکه از وجود مراد بود
کم کشتم و دیار خشم منا
هستم همه نای خود و غنا
مرجع انشو دیدی چیزی که هم
باشد خیال باز بیم می آید
فارغ شد از تری دو دو شنی
هر دو کسیم عادیه در دو کمینی
من بلبلیم و جلوه گوهر هستم
و آخر همه هستی تا روشنا
من جود زیبا هستی الله کنا
با خیال شود حالیک بداد هست
در خیت بدید و من طلیده ادم
اخیت عجبیکه جو بدید ادم
بر خاستم و در بیابان افتادم
هر قصه که گفتی و شنیدی محبت
وان هر که کوشه اکری صحبت
قصه حکم تمام کشش بیو فر
حشمید بکلفتی مرا افتاد رفت
در قیع که گفت مستی افتاد است
جون در نگری حقه تهی افتادست

و قفت که عرو بر فرو اساینه
اخر ره دوری تکاری برسد
هر چند که هست ساختات کاری
هر چند که هستی نکت جوابی بود
چون هستی راحت کمی اوست
زان هست هی شوه هستان همه
ای جرک دل او بیم داد و درکش
در ولی چیست همه مقدس بود
حزن دانی لای دروس انکه
وبین زهر دو کون در ویش
با دروشان کن و مکن توان گفت
خلقان همه در آینه جلوه کنند
کس آینه می خیسته از جلوه جهان
در با افلاک شاده اند امت محبت
شد اری که همه کون کسیست
هر چو شی که از ملایکه شاد است
با دانش او بی خبری دادی بود
در حضرت توحید برش کش
تو گر نظری هیچ نظر فکنی
عشقش تو خود متهم کرد ترا
این هر دو جهان عکس کمال است
وجه رخ زیبا که حسنی بینی
که در خیال گر طالب جمال
هر دل که ز ارحلقه در وفا است
اکی منی جمال همه و آخر

افلاک ز مله گرد و اساینه	وین جمله مسافران که اینه

وله ایضاً

صد ساله جای که من جوابی بود	امروز خود درآکه بنیاد حیث

ایضاً له

ذات که دل دو دیم و ارو درکش	چند من خود از کلن بنیاد
بی جوهر خود دارد رشی بود	الگشت با ماذن جاو [illegible]

وله ایضاً

جز از عدم کسی ز عدم گفت توان	در در فقر ی ز خود فنا گر دو بدان

ایضاً له

هر جیع قرار داده ما دامت محبت	پند است که مانه ایم بند ار وجود

و ایضاً له

با عزت او محتقری داد بود	او باشد و دیگری نو دامت خیال

ایضاً له

خود زاده و صد کون مسم کرد ترا	جون او تو خود ار تو او لیستر بود

وله ایضاً

با هر دو جهان جلال بینی جمال	زیرا که تو هر چه در جهان می بینی

ایضاً له

یک ذره هم او سعر فرو اسانت
باما بد ویک راه شاد بی جزیم
جو تو بر سیدی همه کاری برسیم
ما روز قیامت علامت جوابی بود
با دل جود از مکی اوست
[illegible]
[illegible]
محو اما جزیره در علمی بود
جز سعی وصل ایشان
این راه ره عاشقان ساختند
در فقر ز ما و من سخن توان گفت
مشغول خود ور آینه جز اد
از آینه در آینه ای نکرند
در دیده ما ما و اد اخت عجب
کز خرت که دیدی غلط ما هست
در حضرت او کم و ظنی کسیست
تا او باشد خود و کری داد بود
از خولش و ان وحالی از خوش
صحبت همه فانی حشر و ان
بکرفت وجودت و علوم کرد ترا
وان عکس کمال ار جهانی بنداد
ما ری خیالت جهانی بنداد
از لوح نظر جهو حسن است جمال
یکانه حسنت و نه از خوشیات
این شانه انکه در عشاقست

ای زده مدار مسند بقدر تو
چون محرم وهم عیسی تو چکنی
پیوسته حکمه خویش بر خاسته
هر چند بر چون بی باشی تو
با چند ازین غرور بسیار ترا
سبحان الله کار تو کاری عجبست
ای قالب آن همه دیده وارست
دل از پی عشق مست بی ...
تو عشق ... ای تو ذره ...
چون ... خورشید ... مرافت
در محو دلم ز خو ... ناز
کاری که مرا ... آن ...
از عشق تو ... بجان ...
که عشق تو در میان جان دارم من
آن چیز که از عشق توان دانم من
چون ... رانی ... بدانم
چون دوست ... سلطان ...
کاری که برون زده ... کرد
پیوسته دم شیفتگان راد است
نقد بی ... است ...
گر هر دو جهان ... حکم
ای آنکه ... جان مانده
کاین خود ... سر و سامانم
چند آنکه تو ... بی ...
هم ... سر تا ... خبیث

ای دم ... در دل شوریده تو	هیچی تو و هیچ راحتی ...

وله ایضاً

در ... قدری چون ملکی باشی تو	زنهار ... ناری

ایضاً له

مغرور مشو ...	بر خیز ... که ... حاجت

وله ایضاً

از تاب بجان رسید ...	گفتند تو ...

ایضاً له

سرگشته شدم در دو جهان ...	چیزی که زمین و آسمان ...

وله ایضاً

پیوسته ...	جمعیت جان ...

ایضاً له

وان راز ... جان ...	کر محو شود جهان ...

وله ایضاً

در ... جمله ... جهان مانده	من ... آن ...

ایضاً له

هر ... در ...	...

بر ... آن ... در دیده تو
شایسته این ... تو ...
خود را ... تو ...
آخر تو ... کسی باشی تو
تا کی ز جان ... ترا
تو ... ترا
خواجست کی ... تو ...
جان شیفته ... مستی ...
دانست که خویش ... بی ...
چون ... شدم ... هستی ...
در توحیدم ... اغاز
کوتاه کنم قصه که کار ...
من ... خویشم از ... حیوان
کر جای ... میان ... من
حقا که ... دانم من
هر چند که در تفرقه ... تو
بالای دو کون ... دا
از لطف ... انعام
آن درد ... جانان ...
انجا ... هیچ ... ای ...
کس را ... مر ...
تو ... مانده
کی ... زیبا بودم
در ... بعدم
... گرد ... لجاده است

ازان

واژیان

... ناله ... قال ...
... آن ... دلیل ... یاد کرد
ای بس که چه ... جه ...
در واقعه ... افتادم
دانی ... این ... افتادم
آن وقت که کشتی ... افتادم
من سایه ... جان ...
از سایه ... هستی ... تمام
آن ... عجب ...
آن روز که ... جای
تا هیچکس ... نیاید ... من
دل شیفته جمال او ... هم
مانده ... عشق ... آید ... داریم
کرده ... عشق
پیوسته ... جان ... باید
از خاک ...
ای آنکه ... بلکه
... آب شد ... خاک ...
... آیم ... می آیم
ای اهل دل ...
کس ... نیاید ...
تری دل ... خون آمده بود
ای بس ... کشاد
زان روز که دل ...
... نامم ...

وله ایضاً

پیدا ز ادیم ... نهان بردیم	جانی که بدان خلق جهان ...

باب در ابیات توحید و قلندریات

... ... افتادم	در حلقه هست ... بیخبری

وله ایضاً

وانگاه زمین در آسمان ...	وان ... که در دل ...

وله ایضاً

جان سوخته وصال او ...	خنده ... دایره ...

وله ایضاً

چون کوی ز خود ...	چون من همه ...

وله ایضاً

هر نفس ... دل ...	زین ... اد ...

وله ایضاً

در ... صبور ...	فی الحال ...

ایضاً له

... هزار سال ...	هر چند ...

وله ایضاً

کشته
نه محوریان ... اشکال
آیت که از جاه ... گشته
در ... جان ...
کی بی ... صریح و ... یادم
... یادم ... یادم
در هم ... در افتادم
جان ... بیم ... آورده ...
کز سایه ما ... ماست
کر شاخ ... در ... کنند
در جان ... جان ... سیدم
او در دل ... برون ...
نقصان ... کمال او ... هم
وز ... دست ...
در هم که ... داریم
ممکن ... جام باید
تا ... ازین ... خاکی
... آتش ...
وان ... جان شدم که ادراک ...
اما ... آیم
کار ... آشفته دلی ... آیم
با هم ... خویش ...
... عشق ... آمده بود
... کار ... آمده بود
عالم ... خوش ... عالم
... جام ...

کوی که بصد کرشمه می دارند
ارام ز جان خاطرم می خیزند
چون بادیه عشق را پیش آید
دل رفت درین بادیه تک در می
آن کو بجگر رسید و دانا
یک قطره بحرم من ذیل قطره
گویی بزبان حال یک ذره
زان کشته ام خراب از هر ذره
در عشق نه پیدا و نه پنهان من
سبحان الحمد … و سلطان من
در عشق وجود و عدم یکسانست
در عالم عشق محو و نابود شدیم
گویم بر دم ز عالمی صد حدیث
ای بوده تو پیوسته نابود آخر
انجا که درین پرده سرانند …
چون پرده جرو فنه دران دریا
هر چیز که از برای ما خواهد بود
گر اول کار آتش افروزی کرد
اول همه تن چو دل سوزی مباش
فانی شده و با بود مشوش نشود
عاشق اگر نگاه …
چون کامل شد ترسد از عزت
حذر این امل ای دل غافل
تا کی کردی ای دل غمناک خون
بیمار ز خویش تا کی می داری

وله ایضا

حسنش ز دل ما قرار می جستم | هذا المسلول نمی کنم در دل خویش

ایضا

زورق از وجود ذات را | زان مستورم که شمع تا در عشق

وله ایضا

تا وجه نقاب از رخ … | چون پرده برافتاد و دل کرد نگاه

ایضا

شادی و غم وحشت و غم یکسانست | تا کی خوام ز فضل خوام امید

وله ایضا

تا کی باشی هیچ خشنود آخر | از هیچ بد آمده اول کار

باب در معانی مختلف

از هر چه برای ما خواهد بود | چون تفرقه در بقای ما خواهد بود

وله ایضا

باقی بوجود در آتش نشود | چون اصل وجود کل عالم عدمست

ایضا

چون رفتنی درین جهان منزل | چون عاقبت کار همه کم شدنست

وله ایضا

و از آنی بر دمی زدنی ارایی
شاد و خوب … خرم می جستم
هر کام از تو بصد جانش آید
خود بادیه او بود چو با خویش آید
یک وقت شود جمله اوقات مرا
احوالی نو و احوال عزیز
فریاد همی کنند که من ذره ایم
بی ما صد افتاب … ذره
محو بی جسم نه جسم و نه جان من
در هر چه نگاه می کنم … من
دیرینه و هم … یکسانست
بالای مقام عقل و تمییز شدیم
ملک … و املاک … شدیم
گر جمله همه هیچ … آخر
از پرده همی برون نماید چیز
… سودن کاینده
حقا … فنای ما خواهد بود
خاکستر من … چون کرد
اخر همی کان همه دل چون کرد
هم ز … خوش بود دوش شو
لب بند و در اوجش کشا
هر گز … نماید
آخر چه … حاصل
از هستی خوشحال شو ما …
در دانه کرده سر از خاک …

ای دل همه جو خوش در حامان …
هم راه تو هم ره جان او کرد
از خویش چو در هستی او گم گردی
گر در همه … شادی و …
دل شاد مشو ز وصل که در …
از شادی وصل و غم هجران …
در ما حس و جود … گرست
آن به که ز خود گرانه گیری
که هر دو جهان مطیع خاک تو شود
گر در دل دنیا … بباش
تا چند محو و در نگری چند بی
یک ذره چو نا بدید خواهی آمد
آن به که ز عقل و جنون …
او بازی نشه آفاق آورد
گر مخواهی که … بیا و گمی
گر مخواهی که … این راز
انجا که روی … بی …
از عقل برون ای …
عاشق شدن و … دست
گر تو … رنگ هستی آید
از نقطه ز خویشتن …
گر از همه خویشتن … شوی
از انکه نظر از جهان … کرد
هر گاه که دو … آرد دو …
در هستی تو محض … بود

هر هر … او چو … آن باز | … عشق چون … حیله …

وله ایضا

ور در همه … دست … | تا در همه در همه خود … رفت

ایضا

مرد آن باشد که … | مردی که درین … حالا کرست

وله ایضا

در هستی خویش … وحالا گل | گر مخواهی که مرده حالی شوی

ایضا

ور در طلبی … | … باعث …

وله ایضا

ای خود شو باقی خود … | چون محو … هر چه که …

ایضا

سر … آمده … | … چرخ …

وله ایضا

در خلوت جان محرم … | در محور زمان … در محیط

ایضا

هستی همه سر مایه انکار بود | هر کس که ز هستی … بی

مردانه درای محمود از جان
هر ذره که هست جان او گیرد
حسن نظرت همه جهان او گیرد
ملک ز … همه هیچ … خدا
دل … ز جو کن در …
با هیچ … سلطانی
هر چند که … خالی …
تا … حقی … را
گوئی که در میانه … را
جهدی کن … حال باش
در هستی خود و … چندی
خود را … چندی
سر رشته … نایی باز
… کوی عشاق آورد
سرمایه عقل ز … کنی
تو کی باشی … بی …
وا … بال و …
کبر … عقل …
تا … خویش …
مشکل … هستی آید
تا دایره خویش … آید
استاد … شوی
بر … ابر … کرد
در خاک ز خویشتن … کرد
کافر … دین … بود

تا هستی تو نصیب [illegible] خواهد بود
تا ملک سر موی از تو بی خواهد ماند
تا نقش کم و کاست خواهد آمد
انزا که درین دایره خالی صحبت
هستی تو طلعت اشیا [illegible]
هر که که بداند که محقق [illegible]
با شادی و دو کون هم انکار [illegible]
خواهی که وجود اصل [illegible]
راهی که در و پای ز سر باید کرد
ان قوم پوشیده بهر جان [illegible]
مردره مازو پای از دست [illegible]
از بس منشین [illegible]
تا کی باشی [illegible]
تا کی گوی که مرجع خواهم کردن
آن به که همی سوزی و پیدا نکنی
کر بود تو از عشق نبودی [illegible]
و از عمر زبان کی [illegible]
کز من خویش [illegible]
گاهی ز خیال دلبرانی زنده
کم کرد و خوشی [illegible]
ای مانده بجان ای جهان زنده
پیوسته بخشم دل نظر باید کرد
خواهی که [illegible]
در قرب تو [illegible]
در عشق تو سودا و جنون [illegible]

ایضا له

یار تو در خوات خواهد آمد	آن بی باده تو باشی اصلا

وله ایضا

در حال بکردان [illegible]	در همه بر روی قدم محکم دار

ایضا له

در نوشته در و خون جگر باید کرد	خواهی که درین راه خبردار شوی

وله ایضا

خاموشی جوی و در بحر هیچ مباش	[illegible] توحید شوه

ایضا له

خود اسکفه هر غوغا مکنی	هر دم گوی [illegible] کردن

وله ایضا

از ننگ منی ز خاک کمتر آیی	[illegible] هر چه ترا دو سجد

ایضا له

تا کی باشی بزندگانی زنده	چون نیست تو کی تو خواهم بود

وله ایضا

جانا طمع وصل تورا [illegible]	[illegible] نباید

ایضا له

دل روی بخون دیده [illegible] خواهد
زان بکر بر موی که [illegible] خواهد
لیکن کار [illegible] خواهد آمد
در نقطه [illegible]
و انگاه تو هستی جمالی صحبت
تا کرده همه هیچ مطلق بری
با ملک جهان [illegible] انکار همه
[illegible]
خود را ز دو کون بجر باید کرد
دشوار دست [illegible] اسان
[illegible] راه پای تو پایان [illegible]
[illegible]
از خویش [illegible]
تو هیچ [illegible] مباش
[illegible]
از انش [illegible]
[illegible]
[illegible] آیی
کاه [illegible] زنده
زیرا که بجان [illegible] زنده
[illegible] زنده
و انگه [illegible] سفر باید کرد
انجا که [illegible] سفر باید کرد
سبحان الله [illegible] مقام [illegible]
و از دیده [illegible]

چون زاده خود [illegible]
در عشق تو [illegible]
ما هر دو قدم ز جهان [illegible]
از خود وجود [illegible]
جانا ز هم عشق تو خام [illegible]
تا شد دلم از تو [illegible]
امروز [illegible]
با هستی [illegible]
جانا چو [illegible]
بس کم شدم [illegible]
در بحر فنا [illegible]
[illegible] کشیدم
گفتی که [illegible]
در عشق [illegible]
دل از طمع خام [illegible]
لیکن جان که [illegible]
هر دم همه عشق تو [illegible]
هم ز فنا خود [illegible]
یعنی چو نیستی [illegible]
هر چند ز عشق [illegible]
[illegible]
از خون دلم [illegible]
از من که دلم [illegible]
وقتست که [illegible]
از عالم نیست [illegible]

ایضا له

چون شمع بسی سوز و گداز اوردم	چون درد تو [illegible]

وله ایضا

هر دم ز تو دردی [illegible]	زان روز که دل ز جان جهان خواهد

ایضا له

و از هر سوی نوحه کری خواهم [illegible]	چون ما همه محالت [illegible]

وله ایضا

چون سایه بافتاب در خواهم [illegible]	چون پی نرسد بر فرازی [illegible]

ایضا له

و از کره خونی [illegible]	چندان بدویدم که [illegible]

وله ایضا

تا سر و پای کم [illegible]	از هر جز و اکر [illegible]

ایضا له

و اندر بس ره [illegible]	[illegible] از وجود [illegible]

وله ایضا

[illegible] ماندم [illegible]	بی سال بجان نشان [illegible]

ایضا له

کلی خود را اندرون [illegible]
کلی خود [illegible]
بر قبه افلاک علم آوردیم
دویی از همه عالم عدم آوردیم
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواهم کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چندان [illegible]
دیده [illegible]
در راه [illegible]
تا ما [illegible]
[illegible]
چندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
و [illegible] اعدام [illegible]
من کم شدم [illegible]
بر خیزم [illegible]
و انگاه [illegible]

آن نکته چو دم تکار یابد بازم
هر دم که وجود در عدم می‌باید
ای جان و تنم جان تنم می‌باید
خوش خواهد بود از آنها خواهم بود
این می‌دانم که بر شکرفت شاید
آن راه که راه عالم عرفانست
هر ذات که در تصرف دوران است
هر ذره که در سطح هوا گردانست
خدا انکه تکاپو کنم سرگردانست
خشنود کرسی که از خواهی کرد
خدا انکه درین پرده سفر خواهی کرد
بر روی نقش در بیابان اصم
تا هم وصیت حکم خوار بگیرد
و از مستی حمل امید هشیار
دانی که چه ایم نه زرنگی بزود
تا هم دراو وفا دهد هر دم
سرگشته در این دایره ای دوم
در ارزوی نقش جو نمی‌توان
ای دل هر دم غم دگر گون بخور
سری که زده در تو محو نیست
حال دل با تو نمی‌توان گفت
دل از همه عالم کناره
با ابر همه در دو ربع اکام
دو کار نگر دو مراکار نیوند
ان نخواهم که جا کجا می‌گیرم

وله ایضا

ای اخ سر اخ منم می‌باید | تا با خودش ز خویشتن عدم

باب ما انکه صبح و غیب شوال گفت

تا هش بیاید نخوان دانست | در هر کاری هزار دل حیرانست

وله ایضا

سرگشتگی و بی سر و سامانست | در بادیه که دانش دانست

ایضا

و از عالم تن عالم جان رفتم | عمری شب و روز در تفکر بودم

وله ایضا

دانی که چه محو رم رضا و درم | نمی‌توان یافت نمی‌توان کرد

ایضا

و خلق بیابان ای خرد مند | کاینجا نبود هیچ همدستی

وله ایضا

وصفی هزار گونه نمی‌توان گفت | گفتم ای دل جلوه کجا

ایضا

وزنده دو وده کسی حسروار | عمری رفتم خود راه ردم

وله ایضا

تا من روح و جود عدم کردانم
آن دم بوجود می‌سر دگر بازم
ای خوشتن خوشم می‌باید
زیرا که حاجت نفا خواهد بود
این می‌شد انکه خواهد بود
در هر قدمی هزار سر گردانست
اندر طلب تو عقل حیرانست
سرگشته ای وادی بیابانست
که دور زمین که هم سر گردانست
هم ریزه بیجا کی زیر خواهی کرد
حیرانی خود بخش خواهی کرد
سرگشته درامدم و حیران رفتم
و از هیچ کسی ذره یاری نه
از رفتن و آمدن خبر داری نه
نمی‌توان رفت نمی‌توان کرد
دل خسته روز کار واشفته دام
ناآمده بر مراد و هرد فرانکام
واینجا که دور حالی نه دام
کم بیهوده دو ره از دون بخور
چون بار بنیاد حلقی چون بخور
کس حال مرا چگونه می‌توان گفت
بگرفت ز تکرار عصار آمدند
تا آمد نه بیچاره آمد باز
خود در همه دو خیال دیار نبود
در سایه دولتی تا هی کیرم

صد راه ز خود در جو برد
هر روز بتماشا عالم آمد
در وا که ز خود نی خبرم تا بازم
چون زند کی خویش شمار باز
امروز منم دو خود ساز
اکنون تیم از دل و جان ساخته
این بی‌غم که بی‌غم دل ساخته‌ام
چون غم باشد نار و تیم ازین
بجور ملسبب نمی‌دانم
هرج هرج نبود شتاب ام
جون جان خوش بی‌درد از خلقم
در سر کرد ای حسرت خاک خلقم
می‌سوزیم و می‌جم و می‌اندیشم
و ذلت ما ای صفات
سبحان الله بر صفتی حرام
حال دل شوریده خود دیدم
از پای درآمدم ز سر گردانی
از دنیا حاکم حرکت
و دل که بدفت جان بر آید
نه در سفرم جلدم و نه در حضرم
امروز منم شیفته حیرانی
از دست شده و سر و سامانی
امروز منم زجان و زبانم کون
که حوض از اثر زوی حون که سنم
از باطل و حق هیچ نی کرد و دل

وله ایضا

و ز حسرت غم کار عالم امد | از بس که وجود می‌ماند حاله

ایضا

اشی ز وجود تک نا دیده | در واقعه که شرح نمی‌توان داد

وله ایضا

گه هر گساد ارم از چه کنم | چون از چه کنم هیچ نمی‌دانست

ایضا

سرگشته تو از همه جهان جلتم | در بادیه فتاده ام بی سر و پا

وله ایضا

جان زین کی سوخته دیوانست | در دار فنا و خبرم نیست هیچ

ایضا

و ز دست شدم ز غایت حیرانی | از ما لدو کون سوز فی خود ترا

وله ایضا

نه خواب و خورم هست نه آرام | هر چند که شایسته و واماندم

ایضا

جهانی و جهان از دل و ازجان | چند انکه جو کوی حامید وم آمد

وله ایضا

بس من حکم کدام راهی گیرم
بر هیچ فرو نمی‌توان آمد
اغشته خون جگرم باید بود
هر روز بتو ای دلم باید مرد
هر کس که بتو می‌خواهد باید
فی ینه م علم و حیات نامیدو
دبی سدام که نمی‌دانم که چه بود
از حلقم باید از حکم
بس رنج کشم طرب نمی‌دانم
کاو صف عجب محسانی دانم جست
وا او ز بیرون خوش می‌دانم حکیم
سرگشته تو از همه جهان جکنم
جون او ای هیچ ندانم جکنم
کام همه با نظاره یا افسانست
دجیر شوریی بی سوز دجان
کس را چه خبر زدر دمی و ماتم
در دریا چه علم از ما وای
و از عشق ام حون قوی نیست
و از سوز درون شوی نیست بند
نه کار مست ابر نه کار خرم
نه دین و نه دل نه کفر و ایمان
از پای دراو فتاده سرگردان
می‌توان شد انجم حوکان
کر کلبه دل باطل اراسته ام
صد ره ز تن کرسته و خاسته ام

٢

آتش ببرد جمله عالم ماهی | ذات منیر تو ...

وله ایضاً

ذات دو کون در طلب ... | ... چون ... کار

ایضاً له

در شب هجر تو وطن خواهد بود | گر همچو فلک ...

وله ایضاً

... ازلهایم | ... همایم

ایضاً له

در بادیه ... | ای حلق در این دایره ...

وله ایضاً

در جان ... | چون کار ...

ایضاً له

عارف شود ... | چون یار ...

وله ایضاً

از ... | ای طوطی جان ...

ایضاً له

... | سلطان جهان ...

گر بو کشم از سینه بر خون آمی
از هم نفسان ...
خونم ...
دل ...
حد المه ... عقل ...
امروز ...
... عقل ...
چون محرم ...
معزم ...
... جان ...
حد ...
و امروز ...
در بادیه ...

ما ما ... کاهی
و از کار ...
سرگشته و ...
از ...
در شب هجر تو سفر خواهد بود
...
سرگردانی ...
...
...

وله ایضاً

درجسم ره عالم ... | ای جوهر پاک قدر خود ...

ایضاً له

بالله ... ز عالم بود یم | ای آنکه هزار ماه ...

وله ایضاً

ای خوشتر که عالم خوش ... | ... صفت ...

ایضاً له

و اجرام فلک نشین ... | چون ...

وله ایضاً

در جسم ... قابل ... بود | ... الحمد ...

ایضاً له

... | جان ...

وله ایضاً

... | ...

ایضاً له

... | ...

وله ایضاً

باز ای بسوی ساعد شاه آخر
تا کی باشی ... آخر
... اعلی گیر
بر وقت ... آشنایی کرم
...
کو بیکه هزار سال ...
...
...
صورت ...
می بنداری ...
دانی ...
در خود ...
بشناس ...
...
گر جان تو در جسم بود جسم بود

وله ایضا

زیرا که برون ز ده کردی همه کار	در پرده که هست روی راحت دانست

ایضا له

در هر دو جهان نمایها افتادست	هر روح که هم ولایتی افتادست

وله ایضا

هم این همه جهان نداری آنست	امروز جهان مجسم و جانست

ایضا له

جان در هر ره مستطرفانست	در قطره مبین که دو روی سامانست

ایضا له

وله ایضا

تا کوه چو سنگ در کرخوابی بود	هر چند که دیده تیر و خوابی

ایضا له

تو ای ز جهان سر بکون افتاده	از پرده عیب محکمی که

وله ایضا

یک تن نکاه دارو ناو فارس	قصه حلقی در اندر غصه بسوز

ایضا له

گر داشته چون جار داشته	تا خوابی بود ذی خر خوابی بود

و آنگاه ز جان آینه ساز ده
از پرده چو دیده شد ز حق خطا
هر چند که کار ما تو بسیار است
هر حاصلی که در دو عالم فقدست
هر جان که ز روح جا بجا افتادست
اینجا که فروع عالم جان بینی
در عالم جان چو قدسیان جان بینی
چون آینه نقش دیدی و دیدی است
هر راز که هم پرده جان تو شود
تا او از همی سر آن توست
تن از تنی که خویش هر کردست
ای مرغ دل شیوه در مساز شناخت
هر روز هزار ساله در خود درخت
می ندار یک جان تو انده
هر چیز که در چشم تو آورد جمال
هر که که طالب در خوابی بود
آن نقطه که کیمیای دولت است
خواهی تو که آن نقطه ای معنی
فرزند جان در چون افتاد نبود
جانهاست در آن جهان دار اسار روده
تا چند ز جان ... در پی بام
ای ذره ز اندازه در آن بیرس
در عقل اصول شرع ار جانست
ذوقی که شوق حاصل آمد دل را
پیرم که ز جمع پرده بر داشته

و آن آینه در برابر جان داد
در پرده دل نشسته ای کامت است
از جرو بسوی کل شو بیاراست
در جوهر تو آن همه جوهر دارست
در عالم اینها ی افتادست
خورشید و قمر را اشیای آن بینی
فلک و فلک الکبر جان بینی
گر از دو فرداحم اندو جانست
آنست که نقد جا ودان تو شود
هر که مقیم اشیان تو شود
در دریا در اندرون جانست
در هر روش قاعده دار شناخت
تا درس ارده خویش را بار شناخت
اسرار همه جهان توانی دیدن
نوری خوذان زبان توانی دیدن
در نقطه کور کور خوابی یافت
که ز جهان که جان درجاست
اول سفیر دان که بعد از ذات
هر یک برد دیگری برون افتاده
نهاست هر چه بر دود و دوازده
هر ذره در بیت فلک بسیار زده
در صنع نگر که دو انداخت میرس
در شرع فروع اندرو امکان میرس
در عقل که هیچ دان از اعیان مذ پر
ای بحر آنکه جه جزو داشته

وله ایضا

جان مردی همه دم در مسار نشد	چه غصه بود ذو رای ان مرد و جهان

ایضا له

وز جان بر نقش جسم بی هم وس	از لوح نقش حکم و نام کرمی

وله ایضا

و آن راز که عالم هست درد و فغان	هر ساز که ساختم در بیواقعه

ایضا له

جز غصه زانجام و ناچار تنها فت	مرغ دل من جز آشیان ز دور طاف

وله ایضا

شکست براندر وجه تدبر کم	در دانه بصد هزار المشکل

ایضا له

تا هیچ نظر که آن مغز رسید	هر روز هزار بوست زان آدم

وله ایضا

وز حیرانی بسوخت جانم جکنم	وان چیز که دانم که نه دانست کسی

ایضا له

از جان چه فرش بار که از جان کرد	زان هر اشری بجوی در هر دو جهان

وله ایضا

تا عالم جهل بود دل دردی داشت
ای بس که دلم دست بعو نام نشست
در دانه دلم واقف آن باشد
هم عقل در بو واقعه مصطر افتاد
لعم مکشایم این گره در سی سال
از معنی عشق نام بی جسم و بس
جان کرد در بیاد آن سیار سافت
ده رو دلم هزار خورشید ساخت
دل در پی راز عشق دل بر ده ماند
وا دهر ... انتظار تاکی سوخت
بی سال در بی چراغ روغن کردم
دل خون شده و سر گشته این بار ماند
بار دی که دست سر دست آن
تاکی بر سوزن فکرت خارم
ششدر رخ دل فرو نشسته تدبیر کنم
دل را که نه عقل است و حکمی
ای بس که بگفته اند هر بایی
هیچکس از قالب و بین مر عرش
ای دره حلقه سو که بسته در آت
عمر است که بی دو نشان تا نماند
از دست بشدم و توانم جکنم
در حیرانی نده و از او هنوز
نکر تو که صد هزار سال شیخ
تری که از دست حکم جانان کرده
کاه از شادی تو شمع بجا مانده

هر علم که بر اصل نهی باشد
در حرف نیافت و ماه لحت
لیکن چشم فرو از رفت و از بار نشد
هم روح ز دست رفت و از سر افتاد
خود صد گره و هزار دیگر افتاد
کم کرد نقش طلسم بی هم و بس
موی نداشت بسی مو شکافت
آخر کمال فرو ره نیافت
در کار شکسته و کار نا کرده بماند
جان مرد دوست دو بر حال سوخت
یک شعله همه روغن او ماکر سوخت
ای بس که طبیه و اشیان ار نیافت
از خون دو دیده گشتم آن
بر جا که کسی نیافت سر رشته آن
می نکشاید گره چه تدبیر کنم
وین کار نه کار دل و عقل و جانست
تا هیچ نگفته اند از آن کاصل است
معزم همه با لوده شد و معوذ
میکر داد از دهام چشمه آب
واکاه نیم که چشمه حیوان که حجابت
گویند بدان جوی بدانم جکنم
با خاک همی شوید تا شاد هنوز
ای در بر دو کرش بکشاد هنوز
کان نیز چو شش تو نهان کرده
کامی چو چراغ عشق می سوزم

حیران شدم و عجب بود مادر ما
جانا دم عشق تو بر باد مرا
ز لعلت ... از دو نفع و ضرر در
گر یک سخن از زلف تو ام ...
چاره دلم ... جان می جست
هم شیوه سودای تو بتوان ...
می باید بود تا ... برو با
با ... فروشد دلم می دانی
افغان که درین ... دردا ... جسته
چون یک سر موی از تو ...
دل ... تو ... او ...
جز درد تو درمان دل ... هست
هر کس جری ... از تو مرا
خاکم ز ... سوخته خرمن ...
جم تو ... با تو
ان قصه که در میان ما بود ...
هم گشته ... دیده خواهم ...
چون کار ز دست رفت گفتار ...
هر لحظه که جوش می زد جان ...
کر جان گوم عاشق ...
دل رفت و گفت ...
سر دل و جان من ... گفته
عمری دل این سوخته ...
هم قصه یاری ... گفتن
سری که میان جان و جانان ...

ولہ ایضاً

کو عشق تو در دیع گشاده مرا	هر ذره اگر کره گشائی کرده

ایضاً

جمعیت از زلف پریشان تو جست	در تار کمی زلف تو صد قافله کش

ولہ ایضاً

دو دار تو مرا داده دلم می دانی	چون بخت ترا سست زمان مشکل

ایضاً

سر رشته حسنت سحر بار ساخت	کو حد چو فلک بی کشت ...

ولہ ایضاً

تو می دانی دو دوست دشمن گیر	ان غصه که از تو خورده ام از جان

ایضاً

تا گفته و ناشنیده خواهم بردن	صد سال و هزار سال اگر خواهم

ولہ ایضاً

ور دل گوم واله آن گفتار آت	جان و دل ...

ایضاً

وز هر نغم و عده دیگر گون داد	چون ازده ... داد

ولہ ایضاً

کوی که ان ... آموزم
حل ... کاقتاد
هر موی ... غیبت
... صد شکن ...
کر نار ... چشمه حیوان می جست
هم وعده ... تو بتوان ...
چون ... تو ...
حل ... دانی
درد ...
... جانی ...
چه سود ... سر ...
خواهش شوق تو ... هست
چون از تو ... خواهم ...
وان قصه که از تو ...
درد دل ... با تو
هر ذره ... حال ... با تو
چون ... زبان ... خواهم ...
چون دیده ...
... کار ... حسود
... زبان ...
جان ... خبر ... حسود
...
...
هم عصه کار ... گفتن
جز ... گفتن

حرجان صفت ... گفتن
جانی که ... قصه آن جانان ...
تا کی ...
در ...
خدا انک ...
چون اگر ...
اول ... سوی تو
...
گویند ...
او ...
عمری ... آسوده
صد بار ...
هر چند ...
گفتم ...
المرحق ...
تا با ...
هر دم ...
هر شب ...
نفسی ...
از آتش ...
چون پاک ...
خون شد جگرم ز غصه خویش
...
چون شیرین ...
کام ...

یک دم ... گفتن	سری که میان من و جانان ...

ولہ ایضاً

واد دم ز ...	ور در ... عشق ...

ایضاً

واورده ...	آخر گفتم ...

ولہ ایضاً

شرطست ...	هر عضوت ...

ایضاً

زین پیش ...	هر روز ...

ولہ ایضاً

در خون ...	بسیار ...

ایضاً

گفتم ...	خدا انک ... کرده ام

ولہ ایضاً

وازهم ... را	هر گز ...

ایضاً

کام ... بودن	گفتی ...

جان داد و جانان ... گفتن
... زبان ...
حیرت ... بود ...
غواصی ... باید ...
انجا ...
کس ...
خود ...
چون ... انجام
با ...
این ...
تا مجنون ...
خدا ...
...
درد ...
گو ... دریا ...
تا ...
تا در دل من ...
چون ...
...
...
هر لحظه ...
تا ...
...
صد ...
... خوش ...

ای نفس کم انگاشته اند آخر
ای حس که فرو داشته اند ای یکرا
اینها که مدام از ملی کار گیجه
اینها که فنای امدارانا
یلدز ره مکافات بوده دوزخ تو
ای نفس تو وکیفه مرتا سرتو
ای در غم جامه وزر وانوشاد
کاری دارت بخت حرخوابی
بر خنده کنی کار نکو کن آخر
هر دل که نفس بر او کامی برد
ره ذاکا بر چشمه حیوان برد
از لمس جوحرمی فرحی ببر کن
ای عقل تو زاده منزل خوش
هر لحظه ز عقل عقیده درش
دروا که دلی که در جهان کار داشت
نام و عزجای نا آورده
هر روز ازلعهد محکم بسته
کاری خوش جرف فنای خرام
نام که نسوخته نو خانیم
مانند فلک رحشی دادیم
یک عاشق امال و یک ملک ازلخات
دروا که غرور بود بسیار
بند اشته بودم کار او کاری
جاده دلم که خوش حرمی بیداست
مسکین دل برکم طلب کاشته بود

وله ایضاً

وز کشتی این نفس ستمکار شده	در دوست هزار ازدها خفته است

ایضاً

الوده بجاست مکی کوهر تو	کرد آتش هرهایی سوزی

وله ایضاً

سجاده تسلیم فرو کن آخر	درخانه استخوانی افراسک

ایضاً

اگر نشوی تا تمیزی هر کز	خدا نه روی از شهوت

وله ایضاً

کوشه دل ابدکی بسیار داشت	صدشه برای نفر دمی مصحفت

ایضاً

کاهی زبقا نزد بقای باییم	تروامنی وجود جوی دایم

وله ایضاً

یک سوخته فی فکر واکنده کجاست	جو بنده اندیشه اخوه مرده

ایضاً

بادست تهی ایسه بری نداشت	بسیار در افتاده ولیکن جوده

وله ایضاً

تاخند هزار آشیانه آخر
تا چون فرو داشته اند آخر
چون کرک در ایه همه پیداشده
ترما فی نظر بیاران ما
از صحبت بادکسا هزاران باشد
هم موی بشدیده نخاکستر تو
افتاده ساران جهان درنگ باد
که بزمله بپیکر وکری رد از
هوائی رحمت دفع اوای آخر
به زنک بهی بباده کامی برد
کرد طلمات نفس رهخوابی بود
یکدام صدقی بیک ربح کر
از عقل عقیده هر زمان پیش
فی او رعقل مصلحت ادپش
طالب نه برای دوست پیدا
یک دفتر از کتابی آورده
وانکاه یکی جای نا آورده
برهنگی جوپر خند کشتی دایم
ناصاف خشیده خود داشتیم
صد سال بنگریده دیکایم
برروی زمین خدا ایستاده کجاست
یک طبع همی وزناری بود
جه کاره کدام کار بنداری بود
جرم همه بنود ابحه دری نداشت
تری علم علم وابسته بود

از هر چه که بند اشته بود او هم
که حلقه فتنه سفته طلش بود
هر جان که بدان سر معنی نرسید
بیچاره دل کسی که ازشوی نفس
هر دل که عیان طراو و سار نیافت
سنگی که نه در فروغ خود خواه بود
هر کوشاهی ما صل مرسته نکرد
مردنه هر در هوی هوا ان کرد
کو دل که بداد نفسی امرارش
ان ماه جمال می نماید شب و روز
کردیده وری بدید دل لقا باید شد
جو نمی هوان بادشاهی کردن
عالم همه بر مایده انعامست
ای در طلب ره کشایی کرده
ای جان تو در دل جدا ای فانع
این بحث بیاد که می آمد بود
هر کاه که در معرفت بابی باز
جون رخ دلم جوصل داربیافت
نویده هوای خشینه دلی
ای یاد فرده ازبی نشانی
از مال جهان هر جه داری
نوع دوجهان نه کار از هر صفت
کو عقل که ان قصد جلالت کردی
جون بسیاری غم ما فنادار خوش
در غم همه کس یحت ارادار خوش

وله ایضاً

که کوشه نشین کنج ظلمی بودم	در کرد جهان دست برآوردم

ایضاً

در دل خیانت وهیج ازنابافت	اقبال دو کون ره باوما فرت

وله ایضاً

کس بود نشد اگر نفسی حیوان کرد	در رشته روزات ولکن حلم

ایضاً

مستغرق وحدت بعد ماباید شد	جائی که نبود وجود دریا دایم

وله ایضاً

در وصل بزاده در جدایی مرده	ای در لب عرتشنه ماحال شده

ایضاً

هر لحظه هزار منزلت بایافت	جه سود که خویش را بصورت یافت

وله ایضاً

یک نکته بعجاری تماشای	بهری خرفی مانده در بد

ایضاً

کو دل که دران دایره کردی	جیزی که رود لاالشام کرد

وله ایضاً

له الحکم هر توم که جه بند اشته بود
فنا و نبود نه من من بودم
درشت رفت و ما بریسید
در قطره فرو رفت و دریا برسید
بیچاره کسی که ره باو ما نیافت
ممکن نبود که او که خواه بود
پیوسته شکسته شاخ درهاب بود
بیدار نمی شود دم حیوان کرد
کو کوش که بشنود دمی گفتارش
کو دیده که تا بجوروا دیدارش
بر کو بلا مشغول بجرا باید شد
افسوس بود بر بتابی کردن
کو آسته و تشنه بخوابی کردن
وی بوسر کنج در کدایی مرده
کشته دل تو ی وفای فانع
سلطان همه را که دایی فارغ
کاران با شه که در صفتیابی
خوریخ طرق جوتنک تاربیافت
جو نخشینه جو جای جو زباد
کنجشک زبان مای تماشای
وز خرمن عالم درویی داری
کر خواهی و کرنه شنوی داری
ای کاش که خوش دل رادل دلی
از تجربه آمدم هزار ادرم
خاکش بر سر که سر نکو نهاد

پیوسته چو قطره بر هوای تو بود | من حوصله نداشتم این حرکت
وله ایضا
واز واقعه تو حاصلی می باید | خون میکرده دلم بهر دم صد بار
ایضا له
چه علم و خرد که جان چو در باخته ام | در راه تو هر چه داشتم حاصل
وله ایضا
در درد تو چون بسر کذاردم آخر | روبی که قصه هزار باطل کردند
ایضا له
تا عزم تو شم دخوذ می کار نماند | چون زیر و زبر کشته ام تا آخر
وله ایضا
زان آه جهان بهم برآیم لی تو | نه طاقت آنکه با تو باشم بیرون
باب در نعت و ثنا شکایت
وز رحمت حضرت تو نیابد آنی | کر جود همه سدار توئی کوتاه
وله ایضا
دل از دم شور بخت اجابه | در هر قدمی هزار سر کوی تست
ایضا له
افتاده هزار کشته در هر قدمی | کر قصد شود کرای شادی یکبند

جانا جام عزه دریای تو بود
این کار که عشق تو واحسر آورد
من حوصله نداشتم عشق ام
در بادیه تو منزلی می باید
کر یکدم باکی می رابد از من
وز خود حکم عشق تو این باشم
در عشق تحت علم و خرد باخته ام
دل در طلب وصال تو جان کمکان
چون نحو همی کشته منابی تو
بی طاقت عشق تو ذاتم آخر
چون خون دلم تو بخوردم آخر
در عشق تو هر حیله که می دانستم
در قلزم عشق تو که دیار نماند
جان هم از در عشق تو حاین
کاری عجب افتاده را با تو
آمی که ز دست غم برآیم لی تو
هر روز بره عشق تو ان سر کیم
نه زهره آنکه لنیم وجوه
هر کز سر زلف تو ندارد مانی
تا کی ز جهان رنج و ستم
ای عقل چو هیچ می بیز ده
در باب جهانکا بحر اجابهند
مکو وجه و دیعخواهم بود
چون دنی دنیا جای سکت
دنیای دو فعمت سرای جمی

از حوصله بخشید ز سودای تو بود
ده در خور حال من درویش آورد
چند آنکه از حوصله ما خوش آورد
در راه تو از منکلی می باید
صد کنج ز خاک می برابد از من
در خاک ملاک می برابد از من
دریا ختم و صبر بد باخته ام
در کافری زلف تو ایمان می باخت
در دیده در جو دعشق تو پنهان باخت
ان روی چلو تو آیم آخر
در خون جکر چو اندر آمد جز
کردم همه و هیچ نکردم آخر
سر زیر خان غم که اثار نما
تن هم از ضعف از پایی ز
نه روی اعتی نه یار ای ز
نه زهره آنکه دم برآیم لی تو
هر شب غم تو مانی در کیرم
نه طاقت آنکه دل ز تو برکیرم
حقا که ز بیداد نیابد خوابی
تا کی ز خیال حسن ولم باد و ذ
از هیچ چرا این همه غم باد و ذ
خاک کش بو هر که رخت اجابهند
در دو نیم از خون میخواهد بوذ
خاک کش بو هر که کلفتی خواهد بوذ
ور فوت شود حلد بیز و بنیم

وله ایضا
جون نابودست اصل مر بوده | وایدر نبایی افتاد و دلکا
ایضا له
چیزی که خدای دشمنش میدانند | هر لحظه چو از معز ترکشته اند
وله ایضا
چون خلق جهان ز دان افتاد شدند | مجنون از کس در نی مرد از شو
ایضا له
هکوشه اکلمی که بوخول کشت | واندو ببلبیه جان چند خوری
وله ایضا
اینست غم ما که درین تنها بی | یک وعده عاشقی و فایی بکنند
ایضا له
عمرم همه صرف کشته در غصه حاکم | از زندکی خوشتر ام در عجم
وله ایضا
هر لحظه سوز فی کرماده بان | کذشته تا بر ادایم محیی دار
ایضا له
هر روتم از جزا در کشاذه | مادم در دست وخاک بر سر باده
وله ایضا

چون هست جهان جایکه رسوایی
چون نیکوی که مرهم انجامت
دو ذات همه جهان جهان دو دانکار
ای دنیایی غدار چه خواهی کردن
اخر نه ملکی و نه خولکه سکی
دنیا که چوی وفا دارد دروغ است
دنیا جلنی چون وفا خواهد بود
بکرم که تباه نوح مالی در وی
ای دل تیج دنیای غدار اشو
لعبد و جهان المثل المستر است
کردم بیاد ت را الحسن چند روز
ای دل تو هم جهان چند خوری
چون نیست در چاه بلا وسست
تا جرم سیاه کار نه خسروی
یک صاحب دلی روای بکنند
جان رفت و بذوق نه کا بی سید
ذین عکش دلها شعری جواید
هر دم که ز تو حاصل ادب علیم
مویی که جهان ممتحن می آید
تا چند که کشتم که هر کرمن
کذشته تن تا بر ام موبی دار
هر روز چه بی دایه کشته تو م
وا مروز جهان شدم که ای عزم
تا کی باشم عاجز و مضطر مانده
دوزی نه دل و طعمه ساینم

در جا ملکی چنین چرا ای ای
بس این همه از بهر صبی است
هر بوذ نابوذ نشا بوذ انکار
دین شو که بر خار چه خواهی کردن
ای کلمن برداز چه خواهی کردن
تو دشمن حق نی چرا او لی دو ست
در خون مر خلق خدا خواهد بوذ
اخر نه عاقبت فنا خواهد بوذ
تو فرد و بی مدان که افتاد شو
وان زده بلی لشکر نیست رفاکش
میدان تو که این علامت کوات
این لقمه که آتش ز اول چه خوری
بر کشتی کیست هر زبانی هوست
همه کوزه تو ان کربسته
ما را بغم خویش رهایی کشته
تن رفت و هیچ کار ای نرسید
هر روزی نشاذ مانی نرسید
یکروز خوش بخود خوش یاد کشیم
با زهر بلا که جان و تن می آید
می اندازم بر دل من می آید
در وشته کشم غم د کر عیبی وار
جوندایر بانده زیرو زم
ما محنه ان خون جکد از جکرم
من زان همه در حلقه زرد ما بوده
یک شبه که حرف و ق دار بخوا

جستم که تا یک حباب سر باد خواهد
هم من بلا ورع اندر مانده | شوریده دل هزار شور اورده

ولہ ایضاً

غم درد دل و جان اندرونم کم | دردی که بکوه اگر نهاد کند

ولہ

درویده ام مراد و خاری دارم | ندیم نفسی غمگساری دارم

ولہ ایضاً

افسانه او بهر افسون ہمرم | با تا جفتی آرد بی خشیم

باب دنیا یافتن محرم اسرار

دل خسته برفت و رمی دست داد | من در همه عمر همدمی می جستم

ولہ ایضاً

همواره درین راه درانم کس نیست | در فقر و دلم محرم راز نیست

ایضاً

جود خوشی ... خوشی | چون دم نفسی خاص در همه شهر

ولہ ایضاً

حال کس سر گشته بگو مبدا اند | در دمن و غم من و غیر ان من

ایضاً

چند انکه حباب بر لبم تا حوس
امروز هم محال من تو در مانده
در عشق لیلی چون من بیچاره شود
یک دو نگاه بیمار ...
تا کی بسوز از چه و دل بند کشتم
هر دم دل من چرخ سد ...
یک قطره خون برای ...
بر دل زخم زمانه باری دارم
جز فی جز ... حرمت مرا
هر چند که صد نوحه کم می باید
با نا امیلی که نان خورم خون جگرم
دل خون شد و کس محرم این اوفتاد
در هر دعا کی رفت و در عالم خاک
و فراهم عمر محرمی دست نداد
سرمایه عالم در یک شی بود
ام نفسی که نفسی همدم داد
دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
این سوز که خواهت یار خواهم
وین دم که تراست اه خواهم
حتم سرو خسته سر انجمنی
چند انکه ... دشمنی بی من
که سوخته تا جان ادیب سوز
الکس که غم کهنه و نوی داند
کی باشد و کی که ... نام و او
ان روز که جان من برآید از تن

چه سود که یک حباب سر باد خواه
با جفا دل من دیگر ... شود
... صد پاره شود
چون دل ... درد دل صد کم
هر لحظه ... دارد
تا طاقت حادثات چندین دارد
شوریده دلی ورونکاری دارم
وان اصل ... طرحت مرا
هر نوحه گری کار ... را
حقا که رهنمت ... از ... حرم
در دیده ... نفسی ... یافت
هم صحبت و هم درد و هم او از نیافت
محرم شد و همدمی دست داد
سر در عشق ... بود
ان به ... چو ... بود
اما محرم ... راز نیست
وین واقعه راست ... خواهم
وین غم که تراست ... خواهم گفت
در غصه بسوختم در ... می
در دردم و در عشق همدم من
تا کی ... کم من
کو ... ان جا او میدانند
وین قصه ... کرمی خواهم
او ... دام و من دام و او

دیوانه بیکبار کنم خواهد کرد | کس نیست بچاره من امروز

ایضاً

در مشغله هموی ... ام | هر روز هزار غم می آیم باز

ولہ ایضاً

تا خون دلم ... شد | سودای جهان هر زمان ... است

ایضاً

... حال ... | عقلست ... فکر

ولہ ایضاً

دل سوخته ... جان ... رفته | مردان جهان ... رفته

ایضاً

با تا اهلان چو ... کردن | اهل ... کردن

ولہ ایضاً

چشم است ... زار ... | کو مستمعی که ... ساخت

ایضاً

با هستی ... کردن | چون بی ... قصه ... کردن

ولہ ایضاً

بنشینی و بوسه ... کنی | چون ... هزار ... کنی

... خواهد کرد
از ... ام ...
زان روز که ... ام ...
در دانه ... میرم
پیوسته ... ام
چون ... هیچ کار ...
... دل ... اسوده شد
ای ... جاره ...
چند ... ماست
هر دل ... دور ... شد
هر ... اند
وان زمین و اسمان ...
قومی که ... بر ... رفته
با قوت ... بود
وین ... هزار ...
با اهل ... کردن
من تو ... محرم
ان ... و ... و
... شد ... من
خواهی ... محرم ... برون
چون ... ان ...
تدبیر ... کردن
وحشت ... ای
... ای تو
با ... کنی

... خواهد کرد
... ام
چون ... کشته ... ام
اما هزار ... میرم
سر کشته ... ام
سبحان الله ... ام
ای ... شد
در ره ... استاده ...
تو ... افتاده ...
طفل ... شد
دانم ...
در ... ام
کار روز ... رفته
با سلطنه ... بود
... بود
ما ما ... کردن
صد حسرت ... محرم
... محرم
صد درد ... من
درد ... برون
از ... عالم ... برون
... کردن
دل ... ای
هر ... پوسته
تنها ... کنی

بسجادهٔ تسلیم او کن خشتی | چون شیوهٔ خلق دیدی دانستی

ولهٔ ایضاً

کردن بنه و قفای بر دون بیخود | و انگاه مرکی که بی به خوابید

ایضاً له

در گوشهٔ نشستن تو او ار گست | تا حکمت ابجوان خوار گست

ولهٔ ایضاً

خود را بلای سر غوغا اد اخت | ادمی همه جهان جهانی خورد

ایضاً له

وین نفس پلید را ادب باید کرد | و ادرزن طلبی نیست درع ارکنا

ولهٔ ایضاً

از اذر اول و ز آخر بود ان | یکرنگی ظاهر و باطن بود ان

ایضاً له

ای برده شال از خود و خیانت | در کشتی تو صد هزار دولت

ولهٔ ایضاً

در زیر قدم شو چو زمین پستانا | گر صبر کنی صبر کند کار تو راست

ایضاً له

کانعم زخم همه جهان کشی آید | گر دل عجمی بصبر در وی اید

بر حد کنی کار بکو خشتی
تا بوده جنون بکار ز بخل اوبط
گر صبر کنی کوشه گزینی ای دل
ای دل بره دم غم دکر کون بیخود
چون درد و را بابا دور هاست
هر لحظه طلب هیچ عیب و خشتی
ای دل همه جان تو بهار کیست
زین شیوه که الکون دل بدو راه افت
چون شادی خوش زنهر قابل
جان رخته دل خوش و راه اد
او ل دول این بر سر غوغا بخشت
و اخر جو بدر کار همه هیچ بود
در اد تعب گطر باید کرد
در عالم مرگ زندگانی و دولت
خو شا مرکه دو درگ زندگیه بسیند
و دیگه بود زید و مقام بود ان
از جزو سوی کل سفر باید کرد
از کلی جزوی جو گذر دی
هر بوده که شد برده در خواب حیات
گر در پای ز شون خشانت
گر صبر کنی صبر کند کار تو راست
تا کی باشی چو اسمان در تک و دار
که چو فلک ساکن بسته شوی
ای بیخود و بیتو من و عشق مکفت
هر دون بر الهی و گرچش اید

خطا و خم کش دوی دو کس
در خوش شدن خوش جهانی دل
همی که دان کوشه چه پیچی ای دل
بیزار بوی ادوده وجون بیخود
که شاد شوی سطح حرفان
در ادوی که مرکش ما ان هست
این عالم تو یکبار کیست
کل کم آشنا او بیگانه رفت
در کوچه ادو هکنان جار رفت
بس شادی خوش بزد ادرا
هر دم هزار کونه سوداخت
از حمله طبع بر بود تباهشت
خدا انکه باید تو طلب باید کرد
در درج جهان هیچ معانی دو رات
تا کی کش کار از دو رات
نظاره کی و خوش بصابر بود
و از کل بکل گذر باید کرد
از کا و کل کل نظر باید کرد
مستاب که برده زرده اجرات
و از بیل تن جو سون خشاندت
و ارجمشی نور خشاندت
و ازینرو جش مرو دکر ای
از جو زمین پست نشسته شوی
اهسته تو کار زو اهسته شوی
تسلیم شو آخر و با خوش آید

۱۱۲

باب در فواید خاموشی و آفات نطق

صد واقعه دانت اد نهانه گفت | ادوده تو در سینه نهان ادوس

ولهٔ ایضاً

لب بردم نه سر الهی مدوش | در هر سخنی چو حسنه رکن خموش

ایضاً له

تا خنده همی خند کوشی خشتی | چون راز تو در لعت عزا به آمد

ولهٔ ایضاً

از شعله و خروش خشتی آخر | بسیار مکفتی و پشیمان شده‌ای

ایضاً له

چون لوح دل ار دو کون بسترده‌ام | دو کون بر پای سپرده من

ولهٔ ایضاً

در پای سپهر ابعوش آورده‌ام | چون نار تو خروش و جوش در نار رفت

ایضاً له

چون نیک و بد ایه همه عالم در جوش | پی جوان اد بالک نشان

ولهٔ ایضاً

سر مه و خاک پای باش خموش | هرچه نه پر دو پی نه دانی مکن

ایضاً له

ذوق شکر از چشیده اد حاصل
از آنکه بجانان سر موی بود
خرم دل انکه کشته جز او بنهفت
امروز دل بحر جوش اولیه
چون عم نفس همدم وصم درد یار
ای دل جو شراب معرفت کردی نوش
تا خنده ای دل جسم خوش
مکشای نظر سنت تکیه کرده
ای دل شب و روز خند خوشی
ای دل سخن کرده در جو بلعل
عمرت که نار و بانی از سر بار
که عزیز خوش هنش آخر
کز نام و نشان من تو انسی
ای کاش که اسرار دل بجهد
ای پس سخن ای که سر کردی
در فتر سیاه بوشیم اولیه
چون صبح دمی اکر برام ارحان
در عشق تو از من که خوش اد
هر جند که نیست هیچ ارحی جانی
کار از آنکه فرو شود که جوابش
چون نبر علته از حد جوی پر
دل در لی از عشق نهان بیدار
سری که سرت در سر آن باخته
با رجای جاهی بامن خموش
هر جند که اغرم اسرار دینت

یعنی که از چشیده اد حاصل
جا و بد زبان بر بدن اد حاصل
در دو تو که دانسته حاشاه
در ماتم خود سیاه کوش اولیه
دو ربان چو شمع خوش اولیه
دریا کردی از جشنی خاموش
در درد جو دوش خون معرو
چون سکر بند حمله چشم خموش
در فغر شاد تمو شی خشتی
از خوش مشو منطق هر ون بس ازین
و هست که کوش کردی اکنون
کر وقت اد خموش خشتی آخر
که الم جان تو انسی بود
بسمار زبان تو انسی بود
اد که کلام و فزو بردم من
صافی دل درد نوشیم اولیه
و سوا کردم خو شیم اولیه
رفتیم و زبانها خوش او ردیم
سر در کش و دم مزن جرا پی
سر و سران که بر دو شها بیا
الکش لب بازی دارو خموش
جان سکن و از عشق جهان مدار
جون پند اشد زخوش جهان مدار
نظاره کی غذای جایش خموش
صبری بیکن که عمر بسیاری حست

ایضاً له

از همدم های تو اباری هست
ما کی سخن ز یار خود شان داری
از خلق جهان تا با مردی بکوش
تا چند زنی از دل از خانه بکوش
گر می‌خواهی که وقت داری خوش
آن به که نفس ز کار عالم برفی
هر غصه روزگار و هم غصه کس
خواهی که دولت عزم امراد آید
هر چند که در کار جهان استادی
چون دو رخ تو انهایی هست بد
از جان تو با بر اقلیم برداخت
گر می‌خواهی که مرد مقبول شوی
اخر جو دوی تو ان مشغول
در راه طلب بود دست باید
ایام روند و مرد حمار بماند
در باطن خویش کز سخن دوان
تا رخ دل تو بال دو برکشاید
تا کی دل تو ز دو جهان برد
دو سفنه هفت اسمان شکر جود
تا چند از ادام و ندستافتیت
از غیب ارت حت نشان [illegible]
کان جهر که از دست مشو [illegible]
گو در دیر راه نهان باد رفت
خواهی که نعقبی مقابی دو
هر چند که راه تو سر ادیست

ایضا

خود اصفت چو باده نوشان داری | تا چند کنی شادی کوتاهی

وله ایضا

دم در کش و عمر ز آزاری بکوش | گر هر دو جهان خواهی در گوش

باب در فواید اجتهاد و اوقات

ای خود شدت لاابالی کار آید | بر کش ز برون دو جهان دامن

وله ایضا

ز ناطلبی نه با تماشایی برداخت | در دانش جان غرض مشو ابلهی

ایضا

یک لمحه که کوشش معتقد حکمت باید | در روی نادر شجاعی کس

وله ایضا

ای واقعه روی تو در کشاید | از عقل عقیله جوهر ازی جوی

ایضا

ز نهادن و نمرتافتنیت | که خلد فرسود سری سعادت

وله ایضا

صد باده را یک زمان باید | گر می‌خواهی که راحت انجام دهد

ایضا

دم در کش و با صحبت کاری
گر تو سر وادی خموشان داری
فی رحمت ایست ز ارباب عقیق بپوش
در مانم این حدث حسن خموش
تو حاضر وقت خویش بی یار خموش
از دست زمانه دست برهم منشین
فرواز هر و مسخوری و دم زنی
در وادی مشو تا چه خدا آید
مسعیت و نفس بجا را فتادی
آخر تو سلک بر ده چه بار افتادی
از نقش مقابش خواهی برداخت
جاوید ز شغل خلق معزول شوی
هیچ انده به هر مشغول شوی
حشمش ادب و نفس بر نتابد
از خویش برون برون و او را بشناس
اصل نظری تو اصل بقا تو بشناس
کین عقد بعقل مختصر بکشاید
چون کشت رهش از آسمان برترد
از مرغ دل تو از جهان بر بود
نه سوز طلبه دو تا ما هست
از غیب نشاید بر آن ادر دن
دشوار بدست می‌توان آوردن
راحت همه در درون جان [illegible]
بایدت که بدنیا عنایی [illegible]
بی رو تو میر [illegible] عنایی بری

رعنایی و نازکی رها باید کرد
جانرا بکشوف رحیل می‌باید کرد
و در آنکه بر [illegible] نود دی خیت
تا چند ز نیستی و هستی ای دل
جان در دارست و جان [illegible]
ناسته دام هر که ایمن شوم
آن کم که من در طلب [illegible]
مرغ دل من که بود خوش [illegible]
هر لحظه صد هزار عالم ببینم
ز جانان جان فزایی بود ماند
وقت که دیده بیدار کنم
هر نام نکو که حاصل [illegible]
ناگون عشق تو جان [illegible]
در عشق تو هر دمی که [illegible]
تا کی ز بهانه [illegible]
در عشق کان خود [illegible]
گر مرد رهی بیان خون باید رفت
تو نامی [illegible]
رو هوس صال می‌باید باخت
خسته [illegible]
صد قافله در هر نفسی [illegible]
چون تو غم [illegible] خواهی داشت
ای اکه [illegible] سودا داری
عرش [illegible] میدانی تو
از بس که غم دنیا خوردی

هر چه که فوت شد قضا باید کرد | جانرا ز سر تیغ خطا باید کرد

ایضا

ز [illegible] مقام و رستای [illegible] | در [illegible] خواهی بود

وله ایضا

در هر طلبت ارادت بر [illegible] | و آن [illegible] که هر دو کون یک قطره او

ایضا

نه دل در دل گشایی خود باید باز | مرغ دل شوریده من [illegible]

وله ایضا

ما واقعه تو هر زمان [illegible] | صد حمله ز خسته [illegible]

ایضا

ترک بد و نیک جهان باید کرد | [illegible] ترک جانان باید گفت

وله ایضا

استطیع محال می‌باید باخت | یک دم [illegible] باید انداخت

ایضا

در درد [illegible] خواهی داشت | در خاکستر [illegible] خون می‌کرد

وله ایضا

نه کار [illegible] نه غم کار خودی | سرمایه تو از همه عالم [illegible]

تیر [illegible] بلا باید کرد
بر [illegible] سنبل [illegible] باید کرد
هر لحظه شکار [illegible] باید کرد
[illegible] دستی ای دل
شهری و کرامت و پادشاهی دگر است
ما را بطراوت دست عجایب دگر است
آن [illegible] که حمله بر [illegible]
افتاد ز عشق بر سرش سودایی
[illegible] جایی
وقتی [illegible] جای خود باید باز
[illegible] انکار و نه اقرار کنم
[illegible] کار کنم
[illegible]
در سوختن خویش [illegible]
در عشق [illegible] حسن افسانه بود
[illegible] باید کرد
در [illegible] باید رفت
خود [illegible] باید رفت
بی [illegible] سوخت و کاری باید ساخت
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواهی داشت
مردم همه [illegible] تماشا دادی
در [illegible] و ادی [illegible]
بر باد [illegible] بسیار خوری

ولہ ایضاً

شاب که کار ماست با او کشش | گر عرفه شوی چو دو جون در حمه

ایضاً

تا کی ز هوا ابر سر کار خویشی | هر چند که حشر می اموزی

ولہ ایضاً

وا ازنک بد خلق زبان در سعد | چون کار فتاد بر کنار دروه

ایضاً

نقطان جام شو که دری نوری | تو هیچ نه که توانی ست

ولہ ایضاً

بر باید خاست از هستی وجود | در عشق پیر از الم مر باید عمر

ایضاً

بو فیست که در تو نبی اندیشی | مردان جهان ز عالم

ولہ ایضاً

تا مت دست بس نی ام داشت | کر کل نفس او ز دولت بر اید

ایضاً

تا بعد بجوی بعد قربت جوی | چون نسبت جود دست ادو

ولہ ایضاً

از دور فلک ز جیوه ز هوا
از خواب درای ای دل فرشته
هر چند که در مای بر اب امد کش
کی نیک امد تو اکه بد می باشی
کاست کی تو انخواهد کرد
ای دوست اگر تو دوست دار
او ل قدمت دولت ابد
کر بکیر ناحت بدید امد کار
ای بی خبران دلی بجان
تو جهت و عاشقان او
ای کاری تو میر جنس جوان بود
ای بای ز دست داده در سا
دل بسته او بی جو ز کار او
نکر مکار روز کار اکر کبر
کر هست درین راه سر
هر دل که ز سر کار اکاهی یافت
افسوس بود که هر خاک
ای رو رفتن رسومی امدستی
کر باز نباید مر کجوی
ای بی خبر این عدو کاست
بادت از جس نی امد داشت
چو ست بدست جود ار فاری
جون درجس رده مادری
هرکاه که کوهر محبت جوی
ای حلو حرادت دنفیه آخر

دسوای جهان برده در هوای
تا حتم ز عواب در هوای
پیدا که شدی که خواب
جان میدهی و خصم حرد می باشی
تا بر سر کاری جود می باشی
این سکندم که بر قرار
کا می تو حبیب بس بود
در کار کن و ساحر ام و بجوی
و بی کار شکوف امیان
تو عاقل و اشان همه در اسرار
اما همه درات جهان در کار ام
باست بر جکونه دروی زری
جان بر کف دست شار او کن
بس کار و سر امد سر کار او کن
تا تو کعی زبان ندارد سود
در هر موی زمانه ما بی یافت
آخر شتاب اکر جز خواهی یافت
تو مرد و قدم هنوز بی امدیچ
صد کونه بدو رسد هر سو
توقت بدو داده و او روی
صد بار از تفس بی ام داشت
کاشفته دل ار ده پنداری
و قفت که شیر دایه که داری
نسبت های بهر جه نسبت
تا برده و نا آمده رفته آخر

ولہ ایضاً

از جرم از حاصلی بی باید | بر تر ز دو کون منزلی می باید

ایضاً

حقا که اگر بنده توانی بودن | از یک یکی جبری باید زدن

ولہ ایضاً

هر کز نرسید دعای که میرسا | از هر چه بدان زنده شدی

ایضاً

جز تو که کند در دو جهان نام | ای مانده بیک دم اخر اکاه

ولہ ایضاً

تا رخت بکو باک کشته کشته | زیرا که برای سوز عیسی پاک

ایضاً

با دوستیم برده تسبیح | وان دم که نه در حضور او جوابی

ولہ ایضاً

از معرفه باک رخت جان کرا | سر تا پای هم عرقه اتش ابجا

ایضاً

سر تا سر کار او همه تقصیر | تا شیوه در تصرف و تدبیر است

ولہ ایضاً

ای بی خبران آن درد در کار
آنرا که طلبد مشکل بیا بد
کر جش بر وبزدی باید بود
این کار بسر سری بسر می نشود
تا هیچ بر اکنده توانی بودن
تا نفس دری بود بهر سوی از تو
تا بر جایت یکی سر موی از تو
ای بی دلی دوش در بلای که
ز جان طلب نبای او بسکرد
هر جیز که ان در دل تو جای
جون نحت کسی را سر موی
شه برتو جهان شد از ماه
او را تو برای خویشتن مطلب
بس رخ و بلا کیر و ل امست
هر چند که بیرون و درون
هر روز هر اربر ده
کر جان بود ازاده دی خواه
ما را خوابی از زر و فربه
هر چیز که هست بند راهت
کر هیچ ابی که باشد
در عشق وجود خود برانداخته
زان کش در شد ره افنی
دیوانه اکر مقید
باحد برادر و کش آورد
دانی که عذاب تحمل جیست

خالی که ز ار ده و محقه آخر
ای برده و الان زنده دلی
کو نفس و اجل درد میاید
کاری است عظیم و مردی باید
تا بوکی بد و زنده توانی بودی
بیزار بود فقر صد روی او
کونست حدیث این هر کو کاره
تا بوکی زی بلیر بای که میرس
ز دل صفت وصفای او
بی دان معنی که جایی او
تا تو نه جمی شود ز تو
کو شو که جهان سیاه کرد
بس عاشق خوش بود جدی
هر روز بسی دریغ
مشتی رکا استخوان خون
ای همرده او جون جوامی
فرد احمد داغ آتشین خواهد بود
مردانه همی خوش و بیجه بر
باید جکونه می روی بندیر
خوش باشد دل سوز
با سوختگی جو شمع در ساخته
در بازی تا مرحمت درباختی
یک یک خبرت که هست امر کیم
در هر نفسی تفرقه جش آورد
تنها بودن مروی مکوش آورد

بگسل که قبول خلق مشکل کارست | میدان معنی که زیان زجاتست

وله ايضاً

مستطمع هر کمال می‌توان شد | گر هر دو جهان کرامت ما گیرد

ايضاً له

حد یوسف ... خارستانست | گر سحر ای جان در پیوند

وله ايضاً

دمی که ... و ... کش | کز هر دو جهان جو ... آید در خوش

ايضاً له

... از صدق ... | جو تخت ... گفت ...

وله ايضاً

جو شمع ... زنده می‌باید بود | کاری ... ای باشد

باب در معنی ذلت و اختیار

در سینه ای رازنهان خواهی گفت | هر ناکامی که ... کشته

وله ايضاً

در عشق ... عطا آید راست | افسانه ... تا کی گویی

ايضاً له

پیدا نبود ... از زر | کاری بود ... کرد

پیوسته تو پیک ... است
ادا ... بود در ... است
کم شو تو که در مانده ... مروی
شایسته آن کمال می‌توانست
هر لحظه مرا از مشکلی پیوستست
می باید مرا از ... پیوند
ما مرده ... عشق ... ای دل
لکن ز ... وصال آن ... کارست
جو نعیم ... در جان ...
گر سحر ای ... خود داری ...
ای الک ... نفس ... اندیشه
پرورده ... کش ... حسرت
کرده ... روی ... باد ... آن
تا با تو ... بود ... جای ... تو
هر لحظه ... خوابی بود
جان سوخته ... می‌باید بود
گر جان ... عشق ... جانانست
هر ناکامی که باشد ... را
تا نفس ... جان ... خواهی
گفتی ... کشان راه ...
اخت ... فشان ... رسوای خویش
عشقش ... آید راست
هر دل که طلب کند ... یار ...
... شکر ... مجو فلک
ای کار ... عالم ... اند

هر جا که ... بود ز تاب
... او مغز ... معنیست
جیزی طلبید ... خطرات
کو کیر که در حوالی ... توان شد
... جز ... حالتم ... پیوستست
ای درد که در جان و دلم ...
... جو ... کارت ای دل
... نظر جان ... کار است
در ... کار ایست
... در دو عالم ... کش
در جیش ... روی ... کش ...
او با تو ... و تو با خویش ...
بس ... دو جهان ... الک ...
از ... بصدق ...
کافر میری آن ... اکر میری تو
تا کاری کس ... می‌باید بود
... درد ... جان ... آنست
میدان معنی کام ... آنست
کاری ... از آن ...
از من ... شدی ...
... اینکه ...
... با فسانه ... آید راست
... عان ... یار ... را
... کار ... را
هر که ... بر سد ... جان

پیچیزی خوش ... ارزانی | هر که ... زر نکو نساری

وله ايضاً

نه دانائی تمام و نه نادانی | شوریده دلی شیفته حیرانی

ايضاً له

... حرف ... ملک ترا | گر ... در ... هم یک

وله ايضاً

هر صفحه سیاه می‌آوردی | در دانه ... خط تو خال گرفت

ايضاً له

دل ... نالیم کای شد | کو آن همه دولت ... کم ...

وله ايضاً

نه جز ز تو ... و شنود ... | ای روی جو ماه ... در خاک سیاه

ايضاً له

دی ... سینه و دم سرد | ای جسم و جراغ دو ده ... جهت

وله ايضاً

در زیر ... مشک ... پوشیدی | دی از سر ناز ... پوشیدی

ايضاً له

جون تو شدی ... نالم ... | ای جان و دلم ... جان و دلم

دل عزت خویش ... خوار
... کشادکی کرهاری
کردیده ... دست سبق
امروز ... ایمانی
جون ... در دین ... مسلم
و امروز ... کافر ... مسلمانم
نه دین حق و نه دین ...
جون ... بهاری ... بود
جون ... کل ... جانم
تا کاه ... می‌آوردی
آن ... نبودی ... گر
اکنون ... کشتی ... خاک
جا ... تو ... کای
تا خاک ... کلستانم تو
از روی ... خط ... ماه
از ... تو ... را
در خاک ... تو ... می‌دانم
می‌دانستم ... آن ...
تا جند ... در ... تو
... مست ... رود
ای ... و ... سیاه ...
ای ... گل ... پوشیدی
در ماه ... ماه
در ... کل ... ماه
ازم ... کشته ... حلقم

کیمر داری ... زر نکو نساری
... آن جواری
از ... زر نکو نساری
... کردن ... داده ...
... خاستم و ... جستم
... هستم ... هستم
قصه ... عصه ... را
جون نالم ... زیر ... بود
در شهر ... هزار خواری بود
خطی که ... ماه می‌آوردی
... شمع ... گر
... تو ... بنوفی گر
... دانستی ... خواهی شد
بس خون ... دیده ... تو
... سبزه ... تو
... روی تو ... روی ... دار
و ان ماه تو ... می‌دانم
... روی ... می‌دانم
... مردم ... خال ... ورد
زلف ... و شکست ... برد
کان ... دود ... می‌ریزد
و امروز خال ... پوشیده
... ذوقت ... خاموش
و ان بلبل ... تو خاموش ...
من ... تو ... جانم ...

وله

حیران خندان دیده دامن ... | زان میکنم خواب بر خاک تو زار

وله ایضاً

ای روی تو تره شد حمام ... | جایی که تو بوده ... نکنم

وله

با ماه شیر یک ... | شد ... شود ...

وله ایضاً

بر جای سیاه ... بگریی | ای ... شدم خاک تو ...

باب ... توفیق

کار من سوخته با اشک ساز | هر چند که ... میکنم ...

وله ایضاً

هر ماه با دیده بیرون کرد | وانگه ز خاک ... کوزه ...

ایضاً له

چون شرح تو ... | هر اشک که از دیده ... برد

وله ایضاً

وار دل کوم ... | وا ز دیده سیل ...

ایضاً له

ای رفته و ما را ... اورد
بر خاک تو ماهتاب ...
از کوه ... باره و پاک
بس ... کردی ... آخر
از یار ... در جهان ...
ز ... کام ...
جو ... ابر ...
از ... جان ...
گل خندان شد ... ابر ...
روزی که خاک من ... آید ...
مادر ... کودم ...
جانا ... بگریی
تا جان ... توشته
وین ... درون بود
در عشق ... پرده ...
دل ... آشفت
دارم ... میدانست
خون دل ... کرد
شب ... از دل ...
کشتن ... خوش ...
ای ... کنون
کو دل ... کسی
ای کاش ... دل ...
کر جان ... خانه
هر شب ... چون ...

و آن سرو ... آورده
از روی چو ماه ... آورده
تا ... کردی خاک
کوی ... آخر
چون ... آخر
من جای تو ... تو ...
بر خاست ... بود
چون ... کار ...
تو در خاک ... دار
دلبر ... خاک ...
تو ای ... خاک ... کا
وی ... بگریی
مستغرق ...
از ... شد
از دیده من اشک ...
از ... آشفت
... گفت
کر آب ... کرده
روزی ... مال
تا ... خاک ...
کر ... خوفت
سبحان الله ...
حسنی ... کسی
... خانه
... دیده

وله ایضاً

از چشمه چشم ... | گویند بسی چشمه ز دریا خیزد

ایضاً له

وی ... بیمار برد | خندید ... آتش ...

وله ایضاً

وا دل بردی ... | وی دیده ... ابر ...

ایضاً له

در وادی عشق راهبر ... | هر خوش دلی که آن ... داشت

وله ایضاً

در هم نفسم ... کرم من | در روی ... زمین ...

ایضاً له

وا ز شور ... | چون با تو ... آیم

وله ایضاً

ما ای ... کاشتم | دردی که ز تو در دل ...

ایضاً له

من جان ... کردم ... تو | ... ام ... اشک

وله ایضاً

چون در مستی ... دست
چون دریا ... ها
هر چند که ... کاری
روی که ... دارم ...
گفتم که ز چشم خواب ...
ان دل که ... کاری
و آن خون ... کنار ...
ای دل ... دست ...
ای دل ز هوای عشق ...
وی دیده تو ... کشتم
هر سیل که از خون ...
خو ... دل ... کنون
کر قصه ... خوش
یکدم نفسم ... کرم من
گفتم دل من ... جان ...
گفته که ... خواب ... دارد
از شرم ... دل ...
ای عشق ... ام ...
ای روی تو ... دیده من
تا کی ... چشم خون ... اشک
چون در دم ... بسیار
چون ... نشان ...
ما جان دادیم ...
ای از رخ ... دیده
چون آتش عشقت ... دم ...

جایی که خورم ز دیده بیرون ...
جون ... چشمه من ...
از دیده خویش ... داری
هر لحظه ... کرده داری
ای ... بیمار برد
خون ... روزگاری
او ... دست
در ... برد
در کشتن ...
جون ... افتاد ...
بگری که ... خواب ...
صد خندان ... اکنون
کانجا ... هزار ... جون
خاکی که ... کرم من
از دیده خراب شد ... طوفان
در آب ... چشم ...
خون ... بی ...
سودای تو ...
خون ... آب ...
... صد ...
... بیمار
زان ... بیمار
تا آب ... اشک ... تو
خار ... خواب ... دیده
بی ... آب دیده

ولد ایضا

چون در دل و جان مهر تو می افتد	چون چشم نگاه داشتم چون شد دل

ولد ایضا

وز بهر خواری تو خاک در کوی دوست	ما در عشق در سایه ...

ایضا له

سوز دل و آه آتشین باد دوست	در آرزوست ... خون شد چشم

ولد ایضا

از که تو ام ز چشم بگرفت	جان ... آتش ...

ایضا له

هر روز هزار درد و غم از تو دید	ذوق جان ...

ولد ایضا

گر دوست تو دیده خون ...	دل ...

ایضا له

بی تاخت ملک بسته خون بود	در دو ...

ولد ایضا

از هم سوم ... تو	فلکون ...

ایضا له

چون پیدا شد ...	از دست ...

چون چشم سیاه بیم تو بی افتد
تا خاک قدمش کوی یار آمده گرد
چون دیده ز خون دل لبالب گردد
جانانم تو آن چون مرا دست
چون شمع ز سوختن جوهر خام شد
از بس که ز دیده در غمت آب جوابر
تا کی ز تو روی برمی باد دست
بر سیل که خاست هر نفس چشم
از بسیاری که چشم ...
زان روی که در روی تو چشم بگریست
آن ماه را خاک کوی ما کند
زانست هزار قطره خون ز دیده
چون ابر دلم گشته در خون
روزی که دل شکست چشم تو گفتم
چون بر فلکون سوار شد ...
با دل گفتم ببین زبان ... چشم
از که خود بینی کوی دایم
فلکون ... کرم دوست
... که داد ام از سوم بود
از رشک تو کاغذی کنم پیراهن
هر چند کنار من چو دریاست ز اشک
گر همه موم ... آید ز تو
دل را که شد ... دیده جواب
از ما ... جان ... دست
اول دل ... عشق ... جان

چون که ... می افتد
جان ... اوفتاده گر
دل ... ز دیده ...
چشم ... دست ...
... که شد
از دیده ... شد
... باد آن
و ... چشم ...
... چشم را
از ... دست
... روی
... کشت ...
... کردم
... اشک
... دلم
چون ... بود
... من
... بر ... تو
... ام
... دست

ولد ایضا

هر دم ...	تا عشق رخ تو ...

ایضا له

هر روز ...	ای ساقی جان ...

ولد ایضا

در عشق تو ...	ای کاش ...

ایضا له

... درد ...	و ز جان ...

ولد ایضا

هر ...	هر روز ...

ایضا له

گفتم ...	و اکنون ...

ولد ایضا

در حضرت آفتاب ...	صد باره ...

ایضا له

...	دارم ...

ولد ایضا

ای دل بخبر عاشق و شیدا بوده
ای کاش جهان اشک در رفت
خونی که من از دیده ...
آن دم که دمی آب تو ...
درمان در دو توپی چون بلاست
که به غم از کوی ... روفت
چون نام تو دل را تاب نبود
ای ساقی ... در د ...
کو دل عنبر عاشق شیدا
در دا که دلم بوی وفایی نشنود
وا ز غافله ...
کو دل کوه ... سیند
درد اکه دلم سایه اقبال ...
خاک تو جهان ...
جان ... کار ... نبود
تا ... سروری ... کنم
هر چند ...
عمری ... محال ... بستم
عمری ... چیزی
تا آخر کار ... عجز
از فلکم ... همچنم
آن دل که ... عالم بودی
هر سودایی که داشت عالم
گر عزم فلک ...
در حسرت و سودا ... کردن

در عشق ... شکیبا بود
هر روز ... یا بودی
دامن ... ز خون ...
جان در سر ...
... دیگر
تا سیر بگریم که دلم ...
در دیده ... خون افشان ...
تا خون گرم ...
هر روز ... یا بودی
در دا ... عشق ... شنود
... ز ماتم ...
بر دوری ...
در حلقه ... اشکال ...
چون ...
وا ز دیده ... بیمناک
خود را ... خاکی ...
او ... ز ... مکتوبی
از اشک ... بشستم ...
گفتم ... چشم ...
چون ... بستم ...
گر همچو ... بستم ...
یک ... دوازده ...
حاصل ...
گر جان ... جانان ...
با این ... جانان ...

وله ایضا

نداشت که فتوی دیده امرا | وامروز که دیده مدارا

ایضا له

کاهی ز جدایی تنگ دمی کرم | کر آخر عمر گوشه دست دهم

وله ایضا

دل کشته عرق چون همی یاد کرد | ای دم که فروشدم صرعا بر

ایضا له

انده که بنا بودن جوز با درسم | جون نعره زنی زنده کانی حرم

وله ایضا

از اذ ز رحمت و منده میجورم | در حسن جهان باده کم کرانم

ایضا له

احت و حرا بیچم او چیم هست | از خوشتن و خلق جهان اندام

وله ایضا

تا چند کسم ز هجر بانی باری | جون عمر شده ز من بیاد کاری

ایضا له

وی دل تو در بیا جون نشوی | وی جان تو از بس تن زحمت که هیم

وله ایضا

جو نحله سوخته دل لس هیچ نکرد
ای بحش دلم بسته شدادا
دیرست که جان جو سیس می سوزم
ای کاج شد اندم بنود کرام
کاهی زغم نفس و خردی کریم
زانی بی تو هم که در ملام اندر
دوزی بصدره بیم ارحست الکی
تنگ کت که سرنکون همی یاد کرد
کفتم سه روی از ی بی کار شم
زانی بی تو هم که جون بر اهد کرده
جون خسته ز عشق که مقصود رسم
تا کی باشم از جهان دلتنگ و نثار
هر که که مرار یاند از عمر دراز
در هر دو جهان یک شده معصوم
جان رفت و ندید محرمی در حرم
بل با بر اندم زفاده دا
از مال جهان هر حکم یک سم هست
اسکم بس و جش مدر نفت
هر لحظه هزار مشکل نفت
تا کی هم زهر دی بیماری
نه از من حوز هیچ حسود دم
زاند شه نبوده نفوسودم
ای دل در ماند سرنکون بی نشوی
جون خسته ریا بی غم و ما ما زا
ای جان طب آمده از جان کسل

من سوخته تنها حنوام فردا
کارم نشد دست و دو از
وا از آتش جان جو شمع می سوزم
تا اندم از چه شدن می سوزم
خشنیم و در کناه جوز بی کرد
همچون کوی سامر و بام اندازم
تا چند از دوک در جام اندازم
تا مرز جابه جون همی ایده کرد
تا بوک دیی محرم اسرار شوم
من در پس پرده نابد دار شوم
دو رکل در آیدم سه بود رسم
سیر اندم از جهان و ادار و نیاز
حقا که بار زوش هجوم باز
جو جوی خلاص رحمت بی جرم
دل رفت و نیافت رحمی در حرم
دل شاد نبوده ام دو غم
یکذره سر خلق و دل خوش هست
سیلاب بلا آب و کلم بکرفت
دیرست که از خوش دم بگرفت
اخر کشتی این نفس تو یاری دیگر
نه یک نفس از خوش جاسوده منی
اخر جو نبوده ام حرا بودم منی
آخر بحد دلخوش رونی نشود
وقت که فرش در نور دم جانرا
انکار ندهی بسر کرد انرا

تا کی ز کران جان منبر جان دوری | از پای فتاده ام مروزی صد جای

وله ایضا

بر دیده دل اندر کم هویت | کیوم که نداود دولت عشق دست

ایضا له

کاهی ز زمانه بر کارم داری | کر وقت آمد مرادم من بار ها

وله ایضا

نه باش جو ذکشته با جان استاد | ای جو شتاب خوف بسیار روز

وله ایضا

ایضا له

بی توسه وز آن قرص عاز بیارد

ایضا له

کشتم وفا جفا در ودم و شدم | فی الجمله خانک شدم دم و شدم

وله ایضا

واز حرص حسد در بست منم | جیزی که کند در فی آن صنایع هم

ایضا له

واز تاده جز تاجیرکش نام | عمری که دی از ان بحالی اورد

وله ایضا

جان در سر دل شده جانان نوسیه | خوش جوش ز سید غم از کفت شنید

جون من که مست ام عالم دیرس دور
امروز منم خسته ازین عم اصلا
کو ندز کار به دو کوز معزول
آن صرع که بود ازی وحشت
جانا جو حسنی فتادم بر هم
کر نیست شدن دره توحرمت
کر شده هزار کاهم داری
هر جو اهو س نه ام جلکم
در دریا ی فتاده ام سر کردان
جون دل ر طلب دره جانان استاد
یک ذره جو از حکم دل کون نشود
خون کشته دلم ز خون عار و تو جود
دیرست که دو ر اسمان مسکرد
ارواحقد روز بینی تو هم
کو مند مرا از جه سببی تری
ای دل همه را پارمودم و شکر
کوش که دنبای او فتاد ستاروز
در هم هوی کو دستم کار فرم
از آن وطبع بی جوز و جنسم همه
هر کز ره دین راستی نسپردم
و داکه ز غفلت شبا روزی بجو
از عمر کذشته عبر تی هش ماند
جون رفتن حال مال اندر هش
تا عمر در آب دیده و آتش دل
دل در سر دردشده در مان

خو در ایدروع خنده دارم برابلا
سیر امده جهان از جان ملول
خو در اهلوع خنده دارم مشغول
با رعم خیال دره ز دنیا ست
در عشق و تو جو جان جادم برهم
یاری ز عطای خادم هم
تا کی شب و روز بی قرار دارم
عواصی را النش که ام حکم
بروای جواب کسر که ام جلکم
با یلکه یکر مقطع نتوان استاد
از رک کسی راه بیرون نشود
سنگل بود آن دل که از ان خون شود
وارحاوته زین زمینی بی تو هم
انده کل کلو که جنینی بی تو هم
بسیار کفتم و شنودم و دم
کو دل که ز دیده خون کشاد اروز
زانی دست ز ده ستاد ست اروز
صنایع که اشتم و رهشم همه
هر کن مرا دو دل دی نشر دیم
دفتیم و بی خصم و حضور شدیم
جون باد کذشت و حسرتی هش ماند
قدر اسبب بلاک آمد در هش
جو ن باد کذشت و خال آمد در پش
وین قصه عمر من بپایان نرسید

هم کار ز دست رفت از بیکاری
تا جان بود این باقی عمرم که بود
درد اکه دم راق نطال کشت
افسوس که روزگارم از دست شد
گفتم که عید کار خود دریابم
از گلشن من نصیب من خار رسید
چون لایق گنج نیست او از عمر
وقتست که در خواب شوم دل خوش
امروز منم نشسته چشم
دفتر که بنای عمر نا محکم بود
نداد که سوزی عجیبی کم بود
دفتر خط عشق سر کی یاد دیده
کامم ز دل کرم و دل برد گذشت
عمری که دجا نه عمر تو بودی
شد عمر و دل از زده پشیمان
زین شیوه که از عمر او دم کرد
خون میکرم دل من از غصه الک
تا بجت شد از او آرزو است بود
افسوس که ناچار همی باید مرد
چون دانستم که چون همی باید
دل رفت و زان بیرون بود
های ای دل خسته کاروان میکند
آن شد که دی در همه عمر بخود بود
عمری که گذشت رو دانکار نبود
بیا ذجان عمر و سودا

وله ایضا

مهدی برابطلم دجال بکشت	در باد جراغکی بی بود م

ایضا له

ورجان لب رسیده تمام رسید	افسوس که آفتاب عمرم ناگاه

وله ایضا

در رده نیست هستی بر ده دوست	چه چاره کنم خویش را در شکست

ایضا له

جو حسرت وجر فکند کیا دیده	بی کرم و شد در جان آورد

وله ایضا

کارم نرفت و کارنا وان آمد	در راه که در شد بر من

ایضا له

جان رفت سدا از دیع اگر است بود	از پای در آمد که تا چشم زدم

و ایضا له

جان شد رجان و از جان بود	چشمی که همه چشم بد بودی دیدم

ایضا له

وازعم زیان و سود انکار نبود	چون او عمرا و که آن افسانت

وله ایضا

هم عمر عزیز بی روز در خواری
از عمر گذشت هیچ برخوردار
یکسر همه شد اما و در حال بگذشت
جان و دل بیقرارم از دست شد
چون در دام هر کارم از دست رفت
و سا جزی بر در دو او رسید
بی خوان شد مقیم هر خار بسر
و بر اکه با خر آمد افنا جسم
هم دست زکار رفت و هم کار ز دست
و بیتره برای بخت نا هم بود
و انکار که از فی زد نیا کم بود
بی میرم و روی زندگی یاد بده
هر حکم منم که بود در درد گذشت
چون باد نفس رسیده جون گرد گذشت
و از عمر نظر کنم با پایان آمد
کس درد و جان ز تو اندازه
کاری نکردم و نتوانستم کرد
از دست شد دلی که در دست بود
در محنت و ناچار همی باید مرد
دل حسرت با نا ر همی باید مرد
بر خون شد و روی هیچ بر برد
پند از شو آخر که جان میکرد
ای همه برای آن میکرد
گر عمر که هم چه بود انکار نبود
نهان تو آن از دیده است

جه رنج بری که آخر عمر در آه
چون هم سال خویشتن را کشتم
جون روی بسجاده نشست آوردم
بسیار خوش بر سر فراخی کردم
از هیچ نه دم من و کرده هیچ من
گفتم خود دیده صبح و ر او ر زم
هر ذات اره رخم خوش صبح سر رسید
غم کی بودی مرهم بر سر راه
ده داکه جوانی ز بیم جود رسید
کامروز دمیده ام از نیکوی رفت
ایام چو رو آب ایم امروز
شد عمر ز دست و عقل مضطر افتاد
عمری در غرور و سود داختم
ای دل چو زوال بی زند دیر جور شد
عمر از غم پیری جنب تا ب افتاد
ان روز که شد چو فلک در بکشاد
بی ان نک بسیار فدویی آشد
آن رفت که عیش این جهان خوش بود
کو دو کان که رندکانی خوش بود
تا کی هوس چاره به بود کم
درد او در نعا که دل غافل ما
درد او در نعا که عمر در دریغ
افسوس که فایده فرسوده شدم
جان اخطر روز صبر یاد دید
دیدم ز عالم ابجد دیدم و شدم

وله ایضا

بر عمر نهاد سال شصت اکنشتم	شک خست که شصت کاله نایم

ایضا له

جو در امرم ز بد سر آوردم من	موم همه شد سپید او خوش

وله ایضا

گرفت عمل نداری هیچ گاه	در آینه نامه موی سپیدم دیدم

ایضا له

گرد ار خواری جو خاک کوه اونت	جو فرتنک بروی دم از حد گذشت

وله ایضا

عمری همه برباد نماند جاوید	ای عمر برافت کنون بدی باسید

ایضا له

جان ز تن و داروی آسند	ای جاره کار من فدو بیر شد

وله ایضا

افسه که خوشی من سفر و د کم	چون عمر عزیز بود سرمایه ما

ایضا له

در دیو سپهر بر نکون سوده شدم	در د او ند اما نه ماحم شدم

وله ایضا

ما حشم گشا د و در بعات هیچ
چون نشست تمام شد کاری نشستم
چیزی که نیافت بدست آوردم
نتوانستم نشد و تا او ردیم
اما ر موی سیاه دیدم من
دیگر نبود جو صبح هر شب سوزم
ز صبح بر امدن فروشده روزم
شد آینه ذات بر دمن روی سیاه
حد دو بلا بو ق دخور رسید
یعنی که کفن ساز جو کافور رسید
هشت زکانم هم امروز
ما و بی جو سیم و در ای جو زر افتاد
ما امروز که فلک مرا افتاد
بو بر نا نه ز عمر جو موی سپید
و از درج عقیق در خوشاب افتاد
کشتی سلامت به گرداب افتاد
و بیخ خمار کار فرو بی استد
وان جرت و ناد و کامرانی خوش بود
ان بود غلط که از جوانی خوش بود
سرمایه ز دست رفت جه سود کم
ناموی سپید شد سپید دل ما
حاصل نامه ذوق حاصل ما
تا بوده دی بکام نابوده شدم
و در انم عشق هست بر اید دید
تا خود جه ز عالم آفرین باید دید

دل درفت زخصم کینه کش با تو
مادر پی عشق غرقاب شدیم
افسانه کار عشق چون رکوبیم
در وا که زدرد هجران شدیم
جانیست اسیر روزگار افتاده
وین از همه محنتی که از پیری
دفتم و بنوذ سحکش جرم ما
جون تو نتابید کستر آید
دل از همه برکن و صد داری
می پنداری که حضرت تو آمد
عمری که بصد هزار جان ارزد
بر باد مده جسم که هر کدام ازو
شیر اجلست هر در کمین خواهد بود
کیرم که هر لطف الهی آید
در هر وطنی برای و ماهی جلتی
جون روی تو در پاک خواهد بودن
از آتش دل هر دو درخواهی
وین جانه که ابر هر روشنی
تا کی سلطان جهان خواهی
کر کوهی مقیم و کر دشتی
بر خاک تو طلب زند ماه کان
هر رنگ که کلمات آمیخته کر
کیرم که جهان بکام دیدی شدی
جیزی که ترا هوا از آن میداد
ای آنک نفس شوم در آلفتی

با دوست دمی دست کش با بوده	خوش باد شبی دم که رفیم

وله ایضا

باشت کان هر تر ارشا شدیم	اندیشه ما کرد در آخر عمر

ایضا له

غم بود که روز و شب همدم ما	سبحان الله بهر دو این جرم

وله ایضا

در حلی جری ذیروز بخوان ذ	چل سال بزیستی که برکت

باب در ضعف قوی و ...

درخاک فتادنت نفس خواهد بود	در دور امان ما از الملک آمد

وله ایضا

هم تو دو کر سغال خواهد بودنا	هر روی زمین جه مسکنی

ایضا له

فارغ رظلم جلم وجان خواهی	یک ذره رکار خوش بر کت

وله ایضا

هر فتنه که ساکن است انگیخته	وان روی جو ماه احماتش

ایضا له

وا از روی روی تان در نهفتی	انگار که هر جه آرزوی کنذت

ملک وزرکام خوبش خوش با بوده
کم کشته تر از قطره سیمات
کافسانه در آن بوده درخوات
از پای در آمدیم و فرا دست
دل درغم و رنج و تیمار افتاده
کار افتاده ست ما نکار افتاده
اندیرو بسر نیامدیم ما
دوران فراق بخت ست آمد
حشر که کلون وفرشتی آید
ای سرو بی جنده اخوان
می بازند جوی زمانه دامنی
خواهی که بصد جان خریدی
قسمت ز زمین دو کز زمین خواهد
در ملک تو ماه تا ماهی آمد
می پنداری که باد خواهی آمد
جون جای تو زیر خاک خواهد بودن
وانکه زبان و سوز درخواهی
ابلیس مغنی که زود درخواهی
پنداشته که جاودان خواهی
بر خاک که زشتکان بجاور کشتی
جندانک تو بکذشتکان
از صرصر مرگ در زمین جمله کر
زلف همه دلبران کشیدی
انگار بدان جیز رسیدی
دریافتی و کذاشتی و رفتی

بس کس که زکوچه هوس برناند
ای بس که در عالم دیده رویی
قومی که عذاب ترکیمانند
دو چشم زاشک جیره بی باید کرد
تا چند آب پاک روشن دایم
ماتم زده کان عالم خاک صحون
خلقست عالم سعد آورد
ای فرسخ بارده زرد و دیوار فلک
خون رفت رحشم هم روش ما
بر داغ که چرخ بر دل کشید
بس بخش شریف و سینه رعیت
دل کز سر عمر نکو زار محکاست
ذین عمر که در نهاد اند تا سر
جام همه خاک رفتگان عمری
بس چون که دم اول این کار
درسرع هر دار خواه افتادم من
جون می بردم بصد هزار ان دار
تا زاده و جان من جو خاکی برداشت
حلقی که درین جهان بدید ارشد
جند بیم تو مگر که هم چون نرخ تو
بس عمر تو ای دل بسکین کذشت
در دا که جفا جرح بیوسته با ما
از بس که زوحو زمین جون جلد
ای دل دانا که کار دنیاد است
هر ذره که در وادی در دهشت

وله ایضا

تا حشر زهول قال خود باز رهند	تا کی کویی لیس خبر باز ندا د

ایضا له

می خاک شوند هم خال صونه	جندانک تنی شود همی ...

وله ایضا

از خاک درخ بر شود کلشن ما	بر خیز مس کیت که نظاره کند

ایضا له

از هر موی شجمه خون ز محاب	ای بلبل روح بر هر کلبن جسم

وله ایضا

تا آخر کار جون کل از بار بخت	سرسبزی شاخ ارجه سبب باب

ایضا له

او بی شده و دل زهر کسانی	جون هر که بلائم است ار غرض

وله ایضا

بس کار زو کلمن و موش رود بیش	ای از دخر دحساب کن تا جه دام

وله

وقت تو کلاش دو تا وقت	بر خاکی رو بکیر و در خاک نشیس

وله ایضا

مانند و جهان ملک نفس برناند
رفتند و ودو هیچکس برناند
جون بی خبر اند از جه خبر باز دهند
از بس که کشت جیره بی باید کرد
دو بی که عالی تیره بی باید کرد
بر بی نشود این شکم خاک صحون
از حکم ازل رای ابد آورده
ما روی به دیوار لحد آورده
تا ذره بر زمین همه بی برود نیز تا
بر جان که برای سوختن بکشید
کین خاک که هنگ دم جوش کشید
از بهر چه بی بشت جون محاکست
فرخ دل الکه شاد آمد تا سر
می بحث و زحمله باذ اندر بر
جون زرد شد و بخاری زار
کز سنگ جو دود بو باد من
از ما زرو خوشش جو از اذم من
می تو انم هیچ حسابی ز دست
در حال بعاقبت کرفتار شده
بسیار در آمد و بسیار شده
جندین که در آمد و جه کس
وین جان نفس کشته بیوسته تا
نکه زمین جون جلا است تا
بس خاک زمین ست تیمم تو
از بیکر مرکذشته آثار دیست

آن هر صورت که بر در و دیوار است
اجزای زمین همه خداوندان است
هر خاک که در جهان کسی فرسوده است
هر گل که سر برون ز گل بر زد است

لاله ز بی چو ماه بی من من
هش از من و تو بهر چه رای بود
جز عمر مفکن ز دهر خاک پاک
دی خاک همی بود با من سندی

هر کوزه که می خود ز دهر دارم
من همچو تو بوده ام در بی ره صد بار
هر سبزه و گل [illegible] بر رو است
بر فرق تو هر حادثه شد گشت دراست

هر برگ گیاهی که برون رست از خاک
ای اهل قبور خاک گشته و خار
از مرگ جواب روی دلخواهم شد
گفتم جو شدی لحاف چو خاک

آن یار که از کنار شد بیرونم
ماهی که جو رفت کم بقا آمده بود
هر کس که نه لحاف آن دو قدیم
که بر سر ح...ون دمی چو پیاله

پیمانه خاک کش ار حسرت و شش
مانند مرغ نیم بسمل هر بیخ
در دانه گل میان گلزار بحث
مانی که چو مهر عالم آرای افتاد
دی پی شد و می کشید جان

وله ایضاً

ذرات هواش و لب دندانست | نه اش که خاک ما بر وسیلد ری

وله ایضاً

سبزه و خط سیاه بی هنر من | وان کاسه مرد بود بر باد جزو

وله ایضاً

بی لعت که زیر قدم افکندی | من همچو تو بوده ام جراغ جری

وله ایضاً

از خاک لبی سبزه خط کلکونست | هر برگ گل که از لبی ماه رو است

وله ایضاً

هر ذره ز هر ذره که رفته جبا | این جو ذره سر انسان روز شمار

وله ایضاً

در ماتم او کار شد بر خونم | دوشش دیدم بخواب در خفته بخاک

وله ایضاً

وان کیسه قارون هر جوی | آن مرد که مرد خدا جوی یادش

وله ایضاً

وان باد اجل بماند ز او بخت | ان در دو دلم باده بگوی که بها

وله ایضاً

از روی هر و صورت هر دیوار است
کیسوی بتان و روی دلبندانست
تهات که اسیای هر خشت بود
مغشان که سر و فرق عزیزی نوشت

بجانز خاک راه بی هنر من
ابرو هکنی و شادمانی بود است
خاک دهنی چو لعل ارغوانی بود نشست
دو ذاتم که تو بیز ابی که بر بندی

تو بی دفتر تو نا جزی باز دم
نه نیست هیچ آدم ونه باز رحم
از حشم هی و ارجاری احسن است
در پیش تو هر واقعه سعی دراست

از مرد دل غم کشته درمی دراست
کار هی خود شده اند و زحمت هر کار
یا او بد و حرف قصه گونام شد
گفتا جو ندام که کجا خواهم شد

گفتم جو نی گفت بیجا جونم
جون رفت حسن زود چرا آمده بود
بی کوه سر خود انجا آمده بود
خود از در ما که شیفتی جوی نیا

وان حشمه خورشید ما ستاد دروش
لحنی بطیبه و عاقبت کشیده نجی
شکفت گل و گل من از باد بی بخت
هر کس جو فاو مهر او رای افتاد
وامروز جو موی کشی در پای افتاد

اه ار هم الکه دو دو گشت ول فت
بی کوه از ان هوش دمی کرم
خاکی که بدان رسید دوری مکش
ای دل بگری بر من مسکین و مکس

دی بر سر خاک دلبران یادش
و او او از آمد که خند کری بر ما
ای ماه رسید بدح اطلال شدی
ای قبله ادعا بخت نورور

ما اهل بهار خاک پای تو است
بر خاک تو جون معشام شرح در
دفتی و مرا خار شکسی در دل
بر خاک تو خون کشته دل مسکینم

ای کرده شب باز نسیم تم خوش
رفتی تو و خون حارست از نور ا
لکه ری نه ایم که نه اغشته است
ای نور رخت خال سیه که فشد

جون زیر کنم سایه هوی جکلم
کوید جرس را جه خواهی کردن
ای دل نه یکسره نه بدیم هی کرد
خود را بگالم خود را ای تو

کم کاستی باشد ای حاصل
ای من دل نا موافقت کی اندام
کرد وصف دین بیکانه جوی
جون از خوش رفتی و دای غاست
جون کرد شراب شروغلت هستست

جون گل بجوانی و جهان نادیده | بدست خاکمال برداشت وقت

وله ایضاً

کان تحفه حال هر خوانم ۲ مه | چو زاری کن ز جان شیرین میرس

وله ایضاً

نا خورده دوا اتش جوانی آتی | یار بکه جه پاک آمدی و پاک شدی

وله ایضاً

کرانه سر خاک تو کرده ام روی | لی برگ کلتب چو حلقه ماندم در

وله ایضاً

در راحت ورع ملکسا رم نوذی | گل کرده زمین زدیده هر خوش

وله ایضاً

و بر باد زهر عالم فانی را | واز ره که تو آفتاب دهر بگرفته

وله ایضاً

نه در لگری تمام و نه در بر جام | بیچاره تو ای دل از جنین جوانی مرد

وله ایضاً

هم فعل که میکنی جو نکل بپوش | واز روی وریا موافقت بی دانم

وله ایضاً

خدا ال هر س رفا ازدهشت | عالم عالم غرور در پوسست

بگذاشت هزار درد و بگذاشت وقت
شکر ز لبش بی حشم و بی کرم
در دیده خود بی کشم و بی کرم
گفتم جو فلکت بی بر و بی بر س

بی بار بدیم جون جگر در خ ریش
بر خویش گری که کار داری در پیش
جون ملکو را عز پو پاک شدی
بر خیز که ای لب ایمانم رفت

از خاک تو سبزه همچو خط تو رست
با ذابر هم خاک که خاکم بر سر
در دیده بی [illegible] جه هستی در دل
از دیده برفتی و نشستی در دل

جون تو شدی باکه بلوم خوش
جان بر لب و دل بر خطر است اورا
بر هر سر مو بوجه کرات از تو را
در آرزوی تو در دیده بگرفته

با عقبه النفس هر عقبی جکلم
نه دل دارم نه دین و دنیا جکلم
کاه ای کاه آن هر روز غولی داد
جون حال رهی جه باد جای تو

هر جیز که بر خویش مغزای تو
کو خلق بدان جو خالقت بی دانم
کاه از کف کفر دانه ابیجو بی
ای تر دامن بهانه ابیجو بی
تا تو بند او فتی که بیرد دستت

ولد ایضاً

هستیس پیش بجو کردی رحات | وانگاه اگر بحشتی در حد عمر

ایضاً

نه مومن اصلی نه کافر درست | مه روی و ریا طاعت و معصیت

ولد ایضاً

فرداز جیا چش خدا چون آیی | کان دم ز دخاله درون جوایی شد

ایضاً

نه از صفت انکار رکاری داری | می بنداری گاه تو سر سرت

ولد ایضاً

لکن ز وجود دیگران بی هوشم | توصاف نای حقیقت در دی

ایضاً

نه او در سفر کرده نه ز انجا | که مرده جان ز رو نیرو کردانم

ولد ایضاً

دست از تو بخون دیده بیابه بشست | حد انکه بجو دقدم زنم در ره تو

ایضاً

بندی ز دلم تا بی کشاید آخر | چون کار ز دست عقل در دید برون

ولد ایضاً

تا چند تفکر نفس مشغول شوی
از روز کار دو و دوسوی در خلق
مرد لکه تمام از مردری رخاست
کر خاصه تی تو عام می باد بود
در کلبه تمام و در ایانهم
ای در ره کعبه ور راه دیر آمده
هر چند که در حشر جواهی …
کامی بر او داری و کامی بر … بخش
ای دل اگر کار دل کون آیی
امروز چو جمله عمر ضایع کردی
چون ذره به وقت هوید اشود
نه در ره اقرار قاری داری
خود را چو ز خواب خور می داری
آخر وجود خوش … رست
چون بحر ز شوق راز جان بجوشم
کر عود دلم … جوشد مرا
گر زیر کنم زبان خوش است مرا
اغا که نه جان رسیده و نی
می رانی مرا زمن من چکنم
من میخواهم که راه بابم سوی تو
پیوسته دلم نجات میخواهد
چندانکه را امیل … است
گر من خود خود خواهم رفتن
راهی بخودم که پی نماید آخر
گر من کوم خوش پی نرود

گه با هر کار و کاه مشغول شوی
آن روز با بقا و مقبول شوی
در سایه او نشست مردی رخاست
واز تحفه نی تو خام می باد بود
در هر چه دری تمام می باد بود
یا معنه فاش مکش …
هر ستاره بری تو کی خبر خواهی
چون باید و سرای بیرون خواهی
گر خود هر چه هست بیرون آیی
فردا چکنی خاک و خون میکردی
چیزی که تو ز بیرده می پروردی
کوته نظر از کاری داری
بس چه تو وجه آن ستور … راز
معشوق تو پیدا و تو خوش … ناز
من صافم اگر چه در دی ی نوشم
تن در هم عشق بحث کوثر است
لیکن ز چه نه از بهر …
تا تو نرسانی تو من انجا
سیر آمده ام ز جان و تن … حکم
تو ره ندهی بخویشتن حکم
در هر قدمم حجاب میخواهد
ای نفس … هر کار …
ای بس که زبر ماندیم …
چه کار چو ستاره آید آخر
وار جان کوم … تی نرود

ایضاً

تا کی ز روش چنانکه میخواهم رفت | من خواهم بود ناید و بهای

ولد ایضاً

واز لی ادنی و بی … آری | تا چند کنی … در خوش

ایضاً

در تجربه همتش ز بون آید کار | جان کندن بی فایده کاری …

ولد ایضاً

یکتا و دو تا او بتواند کردن | صد عالم نیست و هست کر خواهی

ایضاً

جز بندگی و رضا و تسلیم چسود | پیوسته ز بیم عاقبتی سوزی

ولد ایضاً

پیدا بنود خولی و زشتی امروز | دی رفت قلم انچه شنی امروز

ایضاً

افسوس که فرسوده بیهوده شود | زیرا که هر آنچه بود خواهد بود

ولد ایضاً

هر چیز که داوند مسلم داذند | انده … تو خوش … و ناخوش

ایضاً

تا چند باختیار خود خواهم کار
تا چند بیای وجان تو خواهم رفت
از خود نتوان راه معانی کردن
یک قطره و صد هزار حیرت در پیش
خواهی که ز اضطرار و خواری
جان مرکه و کاه هی باد برد
از خوش بنوراه بپای …
از انکه جهی … فرون آمد کار
در عشق دل خراب جو اند کرد
انصاف بده که سایه ذن …
کار تو نکو او تواند کردن
عالم چو ز کاف و نون توان آورد
این نفس که هست چون برون آورد
تقدیر چو سابق است تعلیم چسود
از کار قضا ادب در نفس چسود
تا کی ز هر از لوح خوانم بر تو
که دوزخی و که بهشتی امروز
دی حکم حیات تا اجل الده
جاهان بوند تا پریشان شود
هر دل که ز حکم … فرسوده شود
مادر خشت بود بعدم دنگشته
سر بر خط لوح ازلی دارد …
انجا که قرار کار عالم داده
نفست مکه جوید کشاننده
با نفس مکن ستیز مکش نفس ترا

چون کار باختیار من می نرود
کر راه بپای خویشتن خواهم رفت
اهنک نکلک جاودانی کردن
از هر چه کنی … توانی کردن
گر کار بد و بارکه ای …
دل بردم بر راه می …
هم دو سوی … راه می …
باید که ز مغز جان برون …
بی خوشتن صواب …
در بر تو آفتاب … اند کرد
چون هست کسی چو تو … کرد
پس کس ز خاک و خون توان آوردن
صد نقش دگر برون توان آوردن
این کار چو بود نیست تا … چسود
واز حکم ازل … چسود
کز هر چه … دو ذکم … چسود
فردا هر اید … امروز
کس را چه خبر تا چه عمل … اند
هر نیک و بد که در ازل داده اند
گر جهد کنی ور نکنی بوده شود
… کرده … در نکشند
گر هر چه قلم رفت قلم در نکشند
چون با تو قرار … آن دم داد
یاره … خوراه …
فرمان ببرد نا …

از هستی خود دم تو الحذرم
جانی اگر از جوهر این دم داری
هر خنده که مهره می زند فلک جود
انسان که علم و عقل درخشانند
تا چند کنم گناه در آرزو خوش
ای جوکه ز دنیا دانده اند
تا چند دوی بهره از هر سو
ای حکم تو هیچ کار نتواند بود
جون آمد و شد با اختیار داشت
تو هم که جو حشر این جهانت آمد
دنیا که برای ره گذر یاد داشت
جون میدانی که صحبت دنیا فراق
کردوی درخت همه بار انداز
جون مرگ در آمد که خرقاب ترا
جون گور ز حشر و مرگ هست ار بس
جون هر چه بود از دل و بسیار نبود
دیدی تو که محنت زده و شاد مرد
ای آدم گردی که زاده از مادر
عمری هوس گذاشتی جبر و برو
دانی تو که با ز ناجار مرد
هر روز نیم صد ره و زنده باش
جون قاعده فنا ما جبر بقاست
کار تو همه عمر جور دل و حقیر بود
خشتی که من و تو در بنا در خود
جون آدمی تو جاره بیچاره کیست

وارسی از تو به الحذرم | بابم رو سلیم قلب می بند اری

وله ایضا

ای فعل من تو از تو من میدانمد | ای دل به بدست مرحم جهر است

ایضا

تا کی کوی که اف از هر کوی | گر هر دو جهان جو زلف در هم فدت

باب در معنی جدایی از دوست گرفتن

وز هر زمین شدن زمانه آمد | هر کار نهی بیاید ترک کن

ایضا

سر راه باز و سر بعو خا انداز | ماند و بلا دخت روز بیان

وله ایضا

در زیر دیار جرخ دیار نبود | هر جند جهان خوش است که از باد

ایضا

هر برکه و مه فراشی خبر و جد و | از بس جهان نمی رسد حصه ترا

وله ایضا

در حبس غا کار توانی اراست | بر خیز که آن جای خشتی باز

ایضا

کجا ره میراب همه جار کی است | خوفی و بجاستی مستی کرد

کین ماهر و بدست نیا مانم
جشمی تو نجود دل طری صید اری
جون نقش و مهر کردی اری
من میکردم خیال میکرد دانه خوش
و از هر کنه قصه بخون جو بودن
مارا جه کنند در که کردن خوش
حکم ازلی از آن شکرده موری
فی حکمت تو شمار نتواند بود
در بودم اختیار نتواند بود
کا هر دم و اسپ الماسه
از رود که شعش خبر باد داشت
و هیچ منزلت که بولم داشت
تا زو طرب عیش نعود انداز
در خاک رد باد این کتاب ترا
جون نی آید در میان خواب ترا
انکار که هر جه بود انکار نبود
شاکر د عذاب رفت و استاد مرد
ای بامداد که هر کرا و زاد مرد
جون نوبت خود بداشتی خبر و بو
بر از من و بر از تو بسیار مرد
کاسان نبود تو انگیار مرد
جسو که نا انشسته بر بایدت
میلت همه ناشنوده جو خفر خور بود
مقصود ز آمدن همه رفتن بود
انکار نبود این همه کار کیست

خون نداری در منه ما افتاد
کرد و دیجدث حاکم حکمی
ای سامعی اگر جان حاکمی
جون بسیار است صعف امانت
لعنتی تو که در احسان ایمانی
یک ذره از جدیث در جانت یافت
ای جان سبک جو گران سکی
در علم محبت بطرب آمد
آسوده و از میده بودی بعدم
ای دل صفت تو هر اندیش
ای انک همیشه نفس خشودی
از یکدیگر باز خواهند تو جات
بو هر دو جهی که هستی اسیان
تا کی ز غم زبان و سودت آخر
روزی دو در این کلبه غم بودی
درد ایکه در ناکجا خواهی شد
جون قاعده وجود ندانستی است
جون مال جهان را ای مذاستی است
دل از طرف ماه رو داشتنیست
آن جیست از ادم و بجا رسد
از حد و خلق خرج از عالم خاک
جانیست در این خطر ناک شده
از عمر فانی بهره بردا شته گیر
اول از خیر و هر جه کرد آوردی
هر دم که رو به معانی آورد

صد قرنی زما بصیر اماند | بر مشغله و خروش دی عالم

ایضا

هر کز نبود حد شد که اسان است | جند بیاری ز ترک از جان زدار

وله ایضا

نارفته دو گام از ره این تکلف جمعیت | در اهدنه خوشی شادی بود

ایضا

بر حمل شاه صورت ادمی حشر بگیر | گو تا بی عمر بی که غم مباش

وله ایضا

مرکت که اگر گنون در خواست | دست که ز جو سمی او خبری

ایضا

دل سوخته فراق جان خواهی شد | در خاک جهان و سر جا خواهید رفت

وله ایضا

وا فزون طلبی ام انکاشتنیست | تا چند جو کرم پیله بر خوش تنم

ایضا

تو ز جو زمین زیبکو مال شده | جسم ره که از یک که که زرد و برگ تو

وله ایضا

وشکه کال زندگانی آورد | بر باد ده عمر که مر خط رهر

کا فسوس که شبنمی دریا افتاد
از جان که در حمت جانم حکمی
جان خواست ز تو این همه کام حکمی
ای بی باده که یار جند ذجاست
ترک ابنه صحبت و سوای
شد عازم انجا که بخوانجا بری
بر در شدت این همه دشکی جست
در دریا نشسته خشک آب آمد
آخر تو جو دار جه سبب آمده
جند بی امل و از کشش بگیر
و بی طرب تا حیث از دنی دوز کجا
هر روز از جو جی سود کنی
تا از تو بر سند خبر لیا بیشه
در سینه و دل الفرح و دود آخر
انکار نبود ذ جبو دت آخر
با ما دنت از این جهان خواهی شد
بر بند اری از این جهان مرا فراشت است
تا داشتنش لبی همه از داستی است
جون نیم صد نبیند ام که اشتنیست
درنا کابی اندک و بسیار گشت
با ذیت مرا بدت و انکار نگار
ما بی خبر از هر دو جهان حال گشت
هر دم که دل مطلبه کاسته گیر
آخر بر ربع همه بردا شته گیر
صد ملک به دست می توانی آورد

باب ده در توصیفِ اعتراف

که در کفِ معصیت زبون آمد تو	تو بید مشو هر که امیدوار

وله ایضاً

این شد هوش زاهمق خواهد بود	هر دم واپسین کرده دوش

ایضاً له

وار دل کوه نه تو دست افتاد	این چندین مصیبتم هر روزی

وله ایضاً

گاه از غم خود نشان جو خشند	در ششدر خوف و رجا ماندم

ایضاً له

بگذشت جوانی و پیری آمد بسرم	شد دور جوانی و در آمد شب برگ

وله ایضاً

ره خست هر و بهم و حش هست	بس وادی صعب و حش دریایی

ایضاً له

هر گشتگی خواجه و درویش بین	یک ذره هوا ز عنایی و نوالی

وله ایضاً

جانش طلبند و جانان نرسید	در فی عمری عمر بپایان آمد

ایضاً له

کر عقل تو کاملست جوذ خورم خوش
کس را تو خنا کمال باید بکند
که از سر طاعتی رو کی آید تو
خون شد همه جانها و جگرها همه
خوش خوش شو حدیث من ای دوست
انگه که عفیف و متقی خواهد بود
چند انگه تو کای یکدم در ترا
مشکل سفرات ای دل غافل بس
کرتی کوه عظیم هستا افتادست
جون خواهد بود در کمین افتاد
انصاف بده دلا که کار عظیم
کر دل امید و هم بی هشیند
پیوسته حوابرابر دل خوش کاهست
گویند چه کارت او فتادست آخر
عمری که ز رفتنش حسن جبرم
در آرزوی حشمه حیوان مردم
جون دانستم که زندگی درد دست
چندانکه دل این سفر هش دست
کامی بکمال بر تو ار جور شدم
هر گاه که در جا و اویی نکرم
ای دل غم جان محنت اندیش
که گفت تراکه راه او وهمی کم
جایی که در و هزار عالم کس است
درد که دلم هیچ درمان نرسید
جانان آمد قصد دل جان کرد

هر کس راعالی و تو عالم خوش
تو خود کاری و خود کلی نام خوش
تا آخر دم نگار چون آیی تو
واگاه نگشت هیکرام کس
از بس غم کس که کار ادبی در خوش
تا خواهم سعید عاشق خواهم بود
خفته تو امد این غافل را
جه ساخته ایی سفر مشکل را
از واقعه دور بخت افتادست
بر خاستنت درین زمین افتادست
در ششدر روز پسین افتادست
تا آخر کار بهر جون خشند
خون میکرید دیده که هشیار بخت
به کار بود فتاده ز بی شوکاهت
وز بیم شب غمت خون شد جگرم
وار است کار دریا بان بردم
خود را کشتم بدرد و حیران مردم
چندانکه دوی هنوز در کشن هست
که در نقصان خود نه جاودیم
چمست که منقطع شود امیدم
بی قدری و کم کاستی خود بین
یا شیوه عاشقان اینجو هر کم
یک ذره بکار سوا صد کوهش کم
وافسانه عشق او بپایان نرسید
بیخود ره سلوک و اسلام کرد

وله

تا جان دل خود بوصل بوس دمی	این طرفه که یک قطره از این دهان آب

ایضاً له

از جستن آن بدست نامد کسی	جیزی بی صد طلب کنی تو هیچ متاع

ایضاً له

هر لحظه در این واقعه معذور تری	نزدیک مشو باو زود و دور مباش

وله

کر لوه در و سیر کند کاهی هست	کز هیچ رونده طلب خواهی کرد

وله ایضاً

مانند فلک بروز بر خواهی بود	هر چند سلوک پیشه خواهی کرد

وله

هر شب بهزار بحر و خون بری	گفتی بری هزار و نای کردم

وله ایضاً

که بر هیچ دل خوش باید شد	در عشق کر آتش همه غم کردی

ایضاً له

وار دل کوی و الدو سر گردانش	گفتی که بجو معنی بابد کش

وله ایضاً

ما این همه جان ز سکنم و میکوشم
هر لحظه دمی جان بر شتابم
ای دل تو چه مرد آن ره پر خطر
بسیار روفتی تو سیدی جای
هر چند که این حدیث حسی تر سی
جانی که بسوی رهنمون دارد را
عقلی که شود بر عدم دور دست
جون سیر شی ز دور مکر تری
دل ذره او تصرف خویش دید
آنجا جو فرو ماندی الای دید
دریا دیده که عقل ادراکیست
ای دل دانی که او ز او اربو خست
ای عاشق دیوانه چند هست
در دهر همه در سفر خواهی بود
ای دل بندی بر اسوارت افتاد
اندیشه می کنی و در کار شدی
هر روز عالم دگر کون بری
هر چند که امل داری باید کش
تا چند روی هر راه و پایان نیست
که از موی مشوش مانده شد
جانا زغمت بسوختی جانا را
جون دانستی که نیست درمان
کر جان کوی بر اه و حیران شد
آنجا که منم برده شد او سیست
ما این همه رده که تو در راه هست

وی میدانم که هیچ متوان کرد
تا دریایی بر کوش و شخ
زان در و شتی کران خطر نیز هری
این نادره تر که محنان در سفری
هر کز نه بدانه نه بدانست کسی
از حسرت آن میان مردار و جای
در معرفت خدای جون دار و پای
کار کار که تو دل کی تری دور تری
یک ذره و دار ابر کوش هید
جیزی ز فرو ماندگی هش دید
شایسته ای بادیه جرا بی هست
جه عشق و فروتنی که فریاد کرده
دل بر کاری بسته که آن کار نوست
هر لحظه ز سر باره تر خواهی بود
تا خورده ی عشق جاره ساخته
باری که نگر که با که کارت افتاد
جون کس نرسید تو در جون بری
هم با قدم نیاز بی باید کش
جون میدانی که جان بی باید کشت
ورع گرد یه جانشانه شد
نه کفرکه اشتی ای ایمان نمارا
سر درداذی دریابان مارا
عاجز تر از بیکسی شدم متوان
وانجا که توی کو هر اسرار است
تا در توم بانوم کار است

زیرا که امید چون یاری دارم | چون من بودم فرو شوم تو بودی

وله ایضا

افتاده دلم خسته غم هجر منی | هرگز نرسد دست بعرا کوی [illegible]

ایضا

اندوه چو فرو کنی جان می اندازی | که تیر تو الکون هدف [illegible]

وله ایضا

بر صبح نه طمع می کنم نشیب و فراز | چیزی که فلک نیافته در عمر دراز

ایضا

آسان باشد سر ما [illegible] | [illegible] می حالی یادرست

وله ایضا

از تو من تو سیطلم [illegible] در دام | لطفا تو سان [illegible] اعلام

ایضا

و اندوه تو ما خیال میکوم من | چون [illegible]

وله ایضا

نی از لب لعلت شکری می رسدم | در روی توام [illegible] می رسدم

ایضا

چون [illegible] ارامش [illegible] | از خواب [illegible] آخر

در عالم خوف دون کاری دارم
گر شادی تو معتبرم می آید
هر چند وصال در خورم [illegible]
تا زلف تو در کمند [illegible]
ای گم شده از جای [illegible]
دوزخی صد ره زبانی [illegible]
هر در طلب عشق روان [illegible]
تا دولت برگشته چه خواهد
وین قطره که چون [illegible]
تا کی باشم که جهان [illegible]
بر دل کرمی دارم و [illegible]
پوشیده [illegible] کاری
گر دست دهد [illegible]
هر چند [illegible] در ره او [illegible]
در پرده [illegible]
گفتم [illegible]
جانا [illegible] در دل درویش کن
آن می دانم [illegible]
عمرت [illegible] حال میکوم من
جانا [illegible] ام
هر چند [illegible]
نی از سر زلفت خبری می رسدم
روزی [illegible]
بسیار کشیده ام [illegible]
از عشق تو [illegible] آبی

تا در تو زدم دراز کاری دارم
در حضرت [illegible] می آید
اندوه وصال [illegible] می آید
[illegible]
نه چشم تو جان [illegible]
[illegible]
آخر [illegible]
وین حال [illegible] چه خواهد
یعنی [illegible] چه خواهد
[illegible]
افتاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
یا جان [illegible] اندیش کن
[illegible] خاک [illegible] کن
[illegible] وصال [illegible] من
[illegible] ام
آخر [illegible] ام
در کوی تو [illegible] می رسدم
[illegible] آخر
ای جانا [illegible] آخر
[illegible]

وله ایضا

در خورد دل رنج [illegible] می آید | در هم تو و امید توام پیوسته

ایضا

جانا نه شراب عشق مستم کنم | [illegible] و [illegible] کنم

وله ایضا

[illegible] و سیراب [illegible] | [illegible]

ایضا

سرگشته ور وی دریا [illegible] | چون [illegible]

وله ایضا

خواهم [illegible] | صد کوه بلا [illegible]

ایضا

[illegible] | [illegible] صبری و بی قراری [illegible]

وله ایضا

تا آن ساعت که [illegible] جان [illegible] | [illegible] شوق

ایضا

افتاده [illegible] بر سر کوی تو [illegible] | هر [illegible]

وله ایضا

در تو سر سوی [illegible] داشته
[illegible] حیران مانده
عشق تو [illegible] آتش می آید
عاشق [illegible] افتاده
[illegible]
تا کی [illegible]
جانی [illegible]
[illegible]
جز [illegible]
نه دل دارم [illegible]
نه سوی تو [illegible]
امروز [illegible] وصل [illegible] داده
چشمت [illegible] خون زاده
یک قطره خون [illegible]
چون [illegible]
پس این دل خسته [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
عمرت [illegible] از فلکم
[illegible] جان [illegible]
جان تشنگی [illegible] جان می آید
جانا [illegible] سیراب [illegible]
جانا [illegible] تو را
از [illegible] دارم

چون موی [illegible]
[illegible]
[illegible] می آید
[illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
آشفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
در مانده [illegible]
[illegible]
پس در دریا [illegible] جان داده
جانا [illegible] داده
صد عالم عشق [illegible] افتاده
[illegible]
[illegible]
[illegible] تشنگی [illegible]
از [illegible] خاکستر [illegible]
[illegible] توام [illegible]
[illegible] توام [illegible]
بر شمع [illegible] جان [illegible]
پس روی [illegible] می آید
چون [illegible] تشنگی جان می آید
آن قصه [illegible]
و از لعل لبت [illegible] دارم

ولہ ایضا

دو رم ز در تخلعت در کام ده	در فقر دلم نشسته بی سوز [illegible]

ایضا له

زیر قدم تو باز بس همبر شد	وآن دل که زار روی تو مضطر بود

ولہ ایضا

هم در دم محبت تو در ماتم	ان [illegible] راه تو گران است

ایضا له

هر دم بتو شوق حشر خواهم داشت	بر خاک توام دایم و سر خاکم

ولہ ایضا

گودست که در پای تو آویختمی	ای کاش هزار جانی تا مردم

ایضا له

و از آرزوی توی سوز و جانم	زان سان که سر هر دو جهان [illegible]

ولہ ایضا

دل جسته از این نفس خوش خون	جز آتش توام هیچ نمی‌ماند نیز

ایضا له

از آتش و سنگ جوی چون آدم من	کو یک سنگ است در همه عالم و [illegible]

ولہ ایضا

جون من سندانم که بداند آخر
جانا نه دمی بعمر تو نام ده
میخواهم خواسته دست تا بوم
هر جو که شمعی در قدم باز نکاز
تا زیر امامت تو حال در شد
ای جهره تو در نظری نتوان دید
حالیست عجب تو که یک لحظه ترا
هم بادیه عشق تو ... پایان نیست
در عشق تو دل ز نیو ز بر ... د
گر روی بروی تو نتوان کرد
جان کشش تو ... بیان گر خواهم داشت
ای دیده بتو بر راه تو توانستی کرد
ای کاش دمی حال ... خواه
گویای که از دست تو ... عشقی
جون در دست تو امید ... طلبم
خدا ... وحشت در دو عالم
از خود جرم ده که ز تو ... جرم
خورشید رخ تو در نظر خواهم داشت
تا من هوس روی تو دایم درد
جان رسته از این قال ... بهشت
جون دل ... غم تو ... توانست
در راه تو آب روی ... سوخت همه
در عشق تو او ... مرغ ... دانم
که پیش در تو ... آمده ام
مستی ترا امید هشیاری نیست

تا با تو ز تو بس حکایت دارم
تا بیرون آیی و باد ... دارم
میخواهم سوخت در غمت تا بزیم
گر هر جم از قدمت تا بزیم
در سینه ز ... که سوخت خاکستر شد
ای سایه تو در ... نتوان دید
نه با خود ... در ... نتوان دید
در راه تو تا ذره ... نیست
ده ... تو خون جگر ما ... د
هر تا بابت عمر ... باید بود
گر ... خاک تو بر خواهم داشت
دوران تو آگاه توانستی کرد
در عشق تو یک آه توانستی کرد
در خاک قدم پای تو ... عشقی
کار ... اگر دوای طلبم
من از همه خارج ... طلبم
گر ... جرمی
جون ذره دلم ز ... خواهم داشت
خورشید بیان ذره خواهم داشت
یک ذره ... تو ... بهشت
خوش ... همه جان تو ...
تا آتش عشق تو ...
آن سنگ بهشت ... آدم من
که ... آتش ... آمده ام
که عشق تو ... آمده ام

بس بروی ز هر جه هست ...	دستم ... که ...

ولہ ایضا

در درد توام بصد هوس میدادم	گر هستم و گر نیستم از ...

ایضا له

دل شیفته شد پیاده ...	و از در خور حضرت تو جانی

ولہ ایضا

جون دایره دل ... سر و پای تو	گر تو نکنی ... کار ...

ایضا له

جان در سر مهر و از روی تو کنم	در هر نفسم هزار جان بی باید

ولہ ایضا

از دیده بتوام ز همت جاری جلکم	جون هر دو جهان از سر یک موی تو خاست

ایضا له

دیوست که روی از تو خشم ...	من تشنه دیرینه ام از بهر خدا

ولہ ایضا

وای روشنی روی توام جان افروز	من در شبم از تو روز ...

ایضا له

گزم سر زلف پریشان داده	تو در پس پرده با منی ... تو

گو کوی تو با عرق ... فتنی
نه غیرت را با تو ... جسم
هر لحظه مرا بصبر ...
در شد ... معکس میدانی
جون راه ترا هیچ سر و پایان نیست
بر روی تو جان بداد ...
گر دل خواهی ... سر ... بکم
تا جان خواهم کرد ... خواهم
تو شاد بزی که ... عشق ...
ما نقطه جان و ... تو کنیم
قومی که بهم همی نشسته ...
تا دیده ترا جان ... دل ...
جون نعره زنان قصه ...
عاشق که همه جان بروی بود
هر عاشقی که داشت ... جان
ای روی تو ... جاودانی
شوقی که ... طلب ... تو خاست
گر خشمی با قیامت ...
عشق تو برد ...
تا دیده ترا دیده ...
یک لحظه ... تا شود عشق تو کم
ای تیر گی ... تو ...
همه ... خویش آری
سرگشته همی ... هر ...
ای لعل توام ... داده

تا بوی ترا ... جان ... فتنی
نه غیر تو ... جشم
صبر از تو ...
خالی نیم از تو یک نفس ...
ای در دل سوخته ... مکان
ای روی تو صبر ... آسان
... که ... بکیر
بی خواهم سوخت ... با تو ... خواهم
با تو ... خواهم
ما هر چه کنیم از برای تو کنیم
بر هر دو جهان ... ترا
جون پای ... ترا
تا رقص کنان ... روی تو کنم
جانی که ... زار روی ...
... دل ... روی ...
تا یک ... هر دو جهان ...
گر بوم ... زبان ...
... جوان ... عشقی ...
... اسیر ...
در سوز ... و خاکستر
و از خواب ... عاشق ...
و افسرده ام از تو ...
تو باد ...
تا بوی ...
از پرده ... شوق تو ...

وله ایضاً

دیوانگی عشق کنون خواهم کرد	شوریده بخاک سر فرو خواهم کرد

ایضاً له

دیوانگی از تو … تو بی اندر است	جانی که همه جان بروی ناز…

وله ایضاً

با سینه بریان ز بی ار من	چندانکه ز آتش چو دیده…

وله

چون زلف تو دل ز روز برخواهم کرد	هر دم ز تو سوی … خواهم کرد

وله ایضاً

دریای … رنگون ز تو …	وا …

وله ایضاً

از جانب تو عتاب … بود	تا پای تو در رکاب … بود

باب در مراعات عاشق و معشوق

با زلف تو مشک را معطر ننهم	گر هر دو جهان …

ایضاً له

از هر دو دلی دو نیم …	چندانکه … کار تو …

وله ایضاً

از غم که ز تو بر دل و خون است
غایب ز تو یک نفس …
در عشق تو عقل را جنون خواهم کرد
تا خوام از آن حال اندیشم
با آنکه وصال تو … را
بی روی تو یک لحظه …
ای … بر کوی …
چون روز … شبی …
جانا … ام من
در عشق تو کارم …
گفتم نفسی بعشق تو …
با عشق تو دست … خواهم
چون عاشق روی تو شدم …
با ملکت دو عالم کاری است
عمری دل … چون تو …
در کوی تو چون …
گر … آن بود …
چندانکه … بود
یا دست نفسی …
از بندگی تو نفسی …
با روی تو ماه را … ننهم
ما در … درمان …
چندانکه …
از بس که امید … من
اول …

که … هر لحظه … افزون
این …
شوریده بخاک سر برون خواهم کرد
و از راحت و روح آن وصال …
وام … این …
… چون تو …
… بهر سوی … تو
تا با تو … آنچه … تو
چشم تو … باز …
و … دست …
گر جان …
هر لحظه … خواهم کرد
سرگشته موی تو شدم …
سودای کوی تو شدم …
در حسرت آن … چون تو …
وز … چون …
عشق تو … جهان …
سودای تو در حساب …
در بندگی تو …
… بی …
سودای سر زلف …
چون وصل تو …
… دارم
… من
و از …

وله ایضاً

گر … دم … داری	… سلطنت …

ایضاً له

زان عشق تو هر روز … آیم	گفتا … در …

وله ایضاً

… از دو کون …	… ای همه معبود …

ایضاً له

… ام …	چندانکه …

وله ایضاً

کار آوردی … را	ما از غم تو فارغ و تو در غم ما

ایضاً له

دل سوخته جان بر لب …	تو فارغ …

وله ایضاً

یکروز …	چون از پس پرده …

ایضاً له

بر بوی تو … افتاد	من در طلب تو ام تو از من فارغ

وله ایضاً

بی … زاری …
گفتم … لطف …
گفتم … کی بود …
گفتم همه …
گفتم … زبانی … آیم
گفتم دل و جان در سر کار …
گفتا … باشی …
گفتم … سبق …
چون یار … یاد …
مشکل کاری …
… ام …
…
ناگاه …
ای دل چون …
با …
…
سرگشته …
… حال …
چون …
یکروز …
…
…
جان …
هر چند …
…

چون … حال …
تا کی ز تو … داری
گفتا … تو را
گفت ای همه … تو را
تا هر روز … آیم
هر چیز که داشتم … کردم
آن … کردم
… کوی
…
من بنده …
چندانکه …
پیوسته …
چندانکه …
از …
…
کشتی …
تا آمده ام در طلب …
…
… آیی
در پرده …
…
…
…
تو جان …
…

خود غم نغز ودم بر یاری تو	وی از همه بخت تو کامی ز لکم

وله ایضاً

وار صبح من و حساب من آنادی	من با تو حسابها دارم تو

ایضاً له

دوری ز غم و کشم و وحش را	در خاطر مسکن نباید هر کز

وله ایضاً

با اشک جو سیم و رخ فی زر ی تو	تو بر هر کار و سر بکار آورده

ایضاً له

جون روز قیامت بر دوش من	آخر سخنی از من بد ول لشنو

وله ایضاً

ز هر جو عشق تست ز پاک همه	اول همه راز عشق جو ز خاک

باب پنجم صنعت یا فتن معشوق

هر روز بتو حسنتر کشت نیاز	نظارگی توام از جری باز

وله ایضاً

از عشق نشان بدوست در میان	من بی تو ابد مر صورت دارم

ایضاً له

بر بوی وصال باد بیمایه	بر بسته در نیستا کرا کشا

کفتم که درین غم شکر ادیم تو
لعنتم شب و روزانی جرای سوزم
کفتی که تو را برای ان میدارم
مجهوم و از جانب من ازادی
جون باد زمن سیکزی حیوان کرد
هر جند که با تو اشنایی کردم
نه چشم و بینی تو و بیوس تراست
در عشق تو سوختم جدی بسازی
تو کار دیسی داری و من جرانک
تا کی باشم جو حلقه بر در تو
هر روز بجور ده دیکر سازی
جون تو نفسی بسر نشادی ما هوش
ای اندوه از شوق تو جان در لسان
کر بر جشم با تو سحر ا جلکی
با این همه کار و بار چونک تراست
ای خون شده در غمت دل کاکم
اندوه مکن توام اندر نکاه
کانها نه بکوی حسن رددارما
جو نه روز بیت هستم دیدم باز
جندین در دست کلیدست حسود
پیراهن یوسفست کی کند تهم
کمر ادیم وقت بد ادست خشان
جو وقت رحیم سوی کرد
هر کس کوید که قدم ان درکاه
دل سوخته را نه نفس فرسایه

وا از زاری من فراقی داری تو
هر لحظه صد کوه بلای سوزم
تا با تو بجانم و تو ای سوزنم
دایم ز من و حساب بر ازادی
جون خاک ز هم سکدری جیوان کرد
هر روز تو بیکار تری حیوان کرد
یک ذره انان خوی که در هوش تراست
کر کشته ره ما در ام حدی بازی تو
کی ما من دلسوخته بر داری تو
من بجسر خاک و خاک از سر تو
تا در پس ره عشق با خود بازی
هر کز لکسی در کجا بر دانی
تا کی ز خوشی تو و یا رب من
ما در دو تو در عشق من را جلکی
خوش نیستی تا مردی اجلی
وانکاه بیاد در دیر خاک همه
در ما کدای نا شده را ده وه نباه
کو ده در او هوش نکاه
آخر نظری تو بیزیر ما انداز
کمرام کشادن شفیه حسود
یوسف ز زمانه نا پدید است جسود
حلقان مرا بی مراد نسان
از خون جورون نماند دوی
خود ز شاد اروی سر بوی کمان
بس دو در صیقا کرا جمایه

وله ایضاً

جون کسمع ز سوحی فرود آخر	مسکنت که در وصل در بکست

ایضاً له

از همت جان از زوند رسد	زین عالم بی حقیقت بیرون

وله ایضاً

هر جیز که یافت جلد ازجا مان یافت	امرا منکر بکدش تو ان دید

ایضاً له

موری تو حریف پیل تو انی شد	جون از مکس لنک جیار کی

وله ایضاً

در بادیه ما منتهی افتاد	یا ای دل بیغرار عمری وفتی

ایضاً له

سد مش که در شکر شنیدن باشد	زنهار بدان که کدایی او را

وله ایضاً

جون از کرم حقیقی جعد تهی	هر گاه که حق همی بدست تو بود

ایضاً له

هم هم هر روزی بده ذره تا ز کلتر کی	هر کز جو وصلش نرسد هیچ کسی

وله ایضاً

انها که بعشق کوی بردند همه
صد بادیه هر لحظه سپردند همه
دل با من عشق باز با ورد آخر
کاهی ز سلوک عقل هر سو آیم
زان کشتهان حقیقت ار دیده خلق
دستی که بدین شاخ جو میندزد
خود عشق توام در غم بکست
ما جو نسازد خوش و بیزار شود
هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان یافت
جون کس نرسد بوصل دلخواه ای دل
بی سنداری که ره توان بردن
ای دل ز دلیل تو انی شد
اندر طلب حضرت حاوید آخر
یک ذره وجود نست در یک ذره
ودل کم شد و در راه آهی افتاد
نه هیچکس بره کاهش گرفت
تو نشاه عاجزی و اوصر شد
آن ذوق که در شکر چشیدن باشد
ای مانده مزید ره او کی بانک
کفر است حلول جند کویی حلول
جه مهره مهر بازی ایکسره بی
کر کرد امید وصل او وقت ترا
عاجز حشیی و ماین در دامن کش
هم هر ساعت زراه بار کلتر بی
ذرات جهان در اشتیاق اند همه

نقش دو جهان ز دل ستردند همه
تا کرسنه و تشنه مردند همه
از عمر حلوه در توان برد آخر
کاهی درون جون نکل اعظامیم
تا در طلبش قیمت آن فشا نیم
خود جند رسند تا عاحد رسد
هر دم تا لی در دل نرسته دیدم
از معشوق تا وصل او دیدم
وامر امطلب که در بش تو ان یافت
تو هم نرسی جند کنی آه ای دل
هر کز نتوان بدو ره ای دل
هم کاسه جبر سل تو انی شد
ماندی تو بیان شد و امید آخر
جندی باده فروغ خورشید آخر
تا جند روی تو جون عراجی افتاد
نه بر مرکجا و داخش کرفت
هستی تو که هر کز نو احش کرفت
این دانسته ان رسیدن باشد
کوحفته وکاه خورده او کی باشی
او هست تو هست کرده او بایی
زنهار جان کن که دوستش داری
شد مش دلا که جای ان نیست ترا
بر دامن وصل او رسد دسترا
جند انکه روی هیچ زد کلترکی
اجزای فلک عشق طاقند همه

هر چه ساعت و هر صد خواهی
ای کاش مرا دیده دیدن بودی
تا جان دارم همچو فلک میگردم
ان چیز که کس نیافت آن میطلبم
کز ستم نه روی تست ناقص حاجات
درد اکه ز بی نشان نشانم پرسید
عمری من تشنه بر لب دریا
نه دل دارم نه جان نه جوان
تا چند غم این ره برم کشتم
کو دست بدامن وصالش برسد
چون باز نمی‌کند دی همه بیم
من عاشق دل دوی ما ام حکنم
که دیده من شود ذات دو لو
هر جان که فدای روی او نتوا
گفت باد مرغ حوا بر کرد
در همه شهر او فتادن ما را الکه
دل تحفه دلو از جان آورد
دل در طلبش جان گرفتار آمد
کمره بر دیده که از راه دوکون
ای دل چو حجاب رده در کار
همچون شمع چند گداز الم چکنم
ای بر که ز ذره ذره جسم او
درد اکه قرار از دل برسم رفت
لعم جانا مصطفی جانان بیافت
افتاد من صد هزار سال ای عاقل

ولہ ایضا

یا هیچ مرا کوش شنیدن بودی | در کری و کوری نیستی بودی

ایضا لہ

وار سر بام نه روی مرنا هر حاجات | جر حیرت و خون دل چه رحواجات

ولہ ایضا

نه خرقه نه لقمه نه وطن جیوان کرد | از خورشید که خلق از وطن

ایضا لہ

زینم نفسی هست مراد بیم | کر در همه عمر کدام اید بیخ

ولہ ایضا

از یک نظر سوی او جوان کرد | از طرح او یحن ده ان لعل و لب

ایضا لہ

دل کیست که جان بران جوان کرد | خوابی که جهان کیست در هم ز ادی

ولہ ایضا

خون خورکه درین مجاب چون حوات سیست | خون شده او در دو ز ابر بسیت

ایضا لہ

خون شده دلم امید زچو ستم رفت | بر بوی وصال او ستم عمری

ولہ ایضا

امید هر که در وافد همه
کو یک سوی او یا رسیدن بودی
وز روز وصال او سخن میگوییم
وان چیز که نکردم آن میجویم
زیر افشتی که هست نا یاب
وا از عو نقیس در بیابان رسید
خشم و قطره بجان رسید
یک ذره وطن نمی رسد جیوان کرد
بر چهره ز خون جدول تقویم کشم
کو پای که در دامن تسلیم کشم
هر گوشه نشانم ز نا محرم
وز معتکفان کوی یارم چکنم
نتوان نگرفت سوی یارم چکنم
انگشت نما سوی او نتوان کرد
جان وقف ولای عشق او باید کرد
او نفسی همه فرو باید کرد
ای دوست که شسته بادبتوان
جان در جو شمع عاشق زارا
ان لحظه نهان شده که بدر اراه
از دیده نهان که اخیار سیب
سیجاب شدم نیز چه نالم چکنم
چون باز نیافتش چه سازم چکنم
او دست نداد و عمر از کفم رفت
یا هیچکسی نخواهی چسان یافت
بس دو نو د عمر را گر توان یافت

ای دل امید هم نفس چند دوی
او خورشید ست و ز اسمان می‌تابی
چون وصل نیابد ملتی او لیتر
این گنبد خاکستری ز اخگر
از غصه انکه تو می‌یابم خبر
چون باد بیجاه ادسوی تو
ای بس که ز شوق چرخ دوار بکشت
از کشتن و هم بوسه خون
ای عقل طلسم جرح جان یافت
جانا رخ چون توی عسی جوان یافت
وصل تو بر دو دست تهی نتوان یافت
جان تو اند میزان او ادبو گشت
کر در طلبت ز روی تو ما باز
کی دست طلب بوصل رویت برسد
هر کو که وصل تو در خواهی خوا
هر که ما من او وصل تو یابی شتوم
چون ملک شم ما تو حدیثی شم
چون وصل تو ملکه و سعنا قصد
ای کاش دم رام ایمن بودی
ترجه شده ام چون هر جا تو
ای چو ذجه جاجت کاسه
انها که ز باغ عشق گل می‌فشند
و انجا که ز وصل تو سخن میکفنند
حاصل ز غم عشق تو ام خیز تا
شطرنج غم عشق تو شه مات خو

ولہ ایضا

دم نفسی هم نفسی او لیتر | چون زیست بوصل او رسیدن ممکن

ایضا لہ

کی چشم امید بر تو روی تو بر | چون می نرسد دست بسلک تو

ولہ ایضا

هم کنج زمین و اسمان باز نیافت | خورشید هزار سال بر هر سو گشت

ایضا لہ

دل تو اند محرم اسرار تو گشت | ای پرشده بس طلبت مند گرس

ولہ ایضا

اول قدم از دو کون رستم | صد دریا موج زند از غم او

ایضا لہ

جر باد هد دارد ز دل شاد برست | از وصل تو چون نرست جرا دی

ولہ ایضا

هر لحظه هزار شور انگیخته | دیدار تو چون چشم ما بود دریغ

ایضا لہ

وین بدنامی حلقه ندارد | بر بوی وصال تو من خام طمع

ولہ ایضا

بو هیچ نه در پی کس چند دوی
تو سایه چه دیدن بیش چند دوی
از هجر که عشق بیش او لیتر
که در خون کشی و گاه در خاکستر
از سر ما شد پای و دوان پای
ان که ده ام جان بسر کوی تو بر
سرگشته شب و روز جو پرگار بکشت
بر یک جا ایت اگر چه بسیار
یک ذره سر و پای جهان نا دیدست
ذره ز چه طلبکار متش بتوان یافت
روی تو بدو چشم عسی بتوان یافت
می تو اند بکار دو جهان بو گشت
در کوی تو تن فرو دم در کی باز
هر روز بانش ره غم عسم دراز
این کار ما شکی دو کجا اندر است
شبخوش بادم از انکه خوابی شنیم
چون کار ادم از تو خوابی شنوم
تا خاک شوم خبر و بیاد دست
جانا ز وصال تو نا یابی بودی
با دیگر سو بی تو ابی بو دی
صد بر ده زهر ذره در او عشقه
از خلوت تو زیر زمین نهفته
با خاک گل شده دو در خون
می سوزم و این سوختنم از خام
در دیگ طمع عشق سودا زد بکشت

و له ایضاً

کاهی بگشادی و گهی دربستی | چون درد دو جهان بود گسستم تو

و له ایضاً

دستم نه بهر بهر کوی تو رفت | تا عشق تو دیدم نزد هر جه هست

و له ایضاً

دل از هوس وداد و دنیا رفت | وانکس که نشان وصل تو جست

ایضاً له

جونم همه روی تو روی جویم | جون گوهر وصل تو بکس می جویم

و له ایضاً

هر دم همه زاد ره دی رفت | جون وصل ترا از آن تو بر آمد

ایضاً له

من جون بکشایم گره هجران باز | تا کی باشم فتاده از جانان باز

و له ایضاً

بیرون ز جهانست جهان من و تو | دام جو تو آمدی من ناو بهم

ایضاً له

جو انده و دام وفای اهل آخت | کو من بنکوم تو نکویی داری

و له ایضاً

ما را همه وقتی خوی تست مدام
کاهی جه بریدی وگهی بکستی
من بدلم ور اکر دل بودی
کردم بحال عمر ضایع ایکاج
تا پاک نکرده داری دل عشق
هر دم ز تو در دهشتم خوام بود
جون نیست عشق وصل تو را
جان بوی تو حسنا ز دل ناشناخت
آن روز که عشق علم الحق
دادی همه را اسکدر مشغول
جون گل بوم بوی تو زان بی کام
ای حمله اشارات درموم از تو
مکذاخته جون رگ تو ذم از تو
هر جند که نیست در رهت
در عشق تو صد هزار جان نادم
جون هست که ز شه وصل تو کر
جون هست هر ترا ای بی پایان باز
اول ز همه کار جهان پاک شدم
دستم جو دامن وصالت
می نشناسد کسی زبان من و تو
یکتا بودم دو تا بی افتادم را
در لذت قرب جمله من بودم
جون وصل تو هم آشنایی
هم همسر جوی تو تا آخر بردیم
ز امید وصال

مایل تو نبوم که
در بوجه هستی خوی هستی
کی در چشم ای همه مشکل بودی
از وصل تو جز محال حاصل بودی
نه بر سر موی ز سر موی بود
هر لحظه مصیبتی دگر خواهد بود
در ماتم خود همه هم خواهد بود
در وادی جان
هر کو دیده ز ره دوی تو
تا با تو کسی بی جواد برد
هر لحظه حکایتی از تو سکوم
پیوسته بجو ز وا بجو ز تو
صد کوه حجابست
دل در طلب تو
تن در دستت
خون کشته بصد هزار خواری
جون کو ذکی شیر خورده
و آخر
سر در کفن هجو تو در خاک شدم
دوری ز چه افتاد میان من و تو
در افتاد مرا
جدایی افتاد مرا
از کیمیا ماجدایی
هم لوح دل از نقش جهان
صد راه بزیستیم و صد راه

بر خاسته و بصدم حشت | این ادره بین که یار ... مرا

ایضاً له

نه بیز جو من روزگاری حسرد | من خاک تو و تو دیدی بر بادم

و له ایضاً

دور از غم تو مرا کناری نبود | کرده ما عرد و غباری نبود

ایضاً له

در سینه کسی آتشی ام راست | جون از آتش فروختن نیست عجب

و له ایضاً

وا ... کنی بکوبی پا کن | ای ترک جو کار تو همه تا حتن است

ایضاً له

خونابه سرشک بر رخ زرد | جون دل جو آشفته

و له ایضاً

زانست که ... و بالست | اینست که ... خوار افتاده

ایضاً له

وا از زلف تو عقل خوش میدانم | پندار نشسته جنین میدانم

و له ایضاً

پنداشتمت بر توان اسکان | وامروز بدستی که بر و آمده

تا بی رخ یار
که قصه دل ممتحنم می داری
جون می دانی که کشتم
نه همچو منت عمر یاری خبر
جون من بخلاف تو نکردم کاری
هر روز جهان را من مسکین
کر ما من از غمت شماری بود
ای کشته دلم بی تو جو آتش
جو دمیده ای که دل
از دل که ی که در هوای تو مرا
عشق تو که بجو شمع می سوخت مرا
جو تو برایطان کرام عزیز
در هیچ نظر کنی و روی ما کن
تا جان دارم
تا کی بری که هیچ داری درد
تا کی نفسی از سر صد درد
تا رده بر تبت و سازی
هر شیر دلی که داشتم
جون نا خورده
شیفته دل
تا جند کنی خون جگر چشم
در کوی تو جان گوشه نشین میدانم
تا کی ز در جو در دان دردم
آخر نظری کن که اگر
جون دل ز غم عشق تو کم

خود کشته و خود غمام
که عزم خون ریختنم می داری
از هجر جدا خوشتنم می داری
تو هم که میان ما جدایی
از بنده مرا گرفته آزار
بازم
شکست که راه غباری
و ز هر که جان من آتش
تا آمده
ای بنده که اکنون فروختی
بی صبری روانه
تا آتش سودای تو
کن تا ختی کی سوی ما کن
و از جان
جون در همه افاق
بیهوده بود آتش
جندم تو
از جمله
وارد همه خونها
در دل دم آتشی
من سوخته این چشم
در خواب
تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم
خواهی که نظر کنی
آمد

درعشق تو من گرد جنون میگردم
که چرد توام ز پرده ادبیرون
هر روز هزار بار چون بوقلمون
دیوانه شوم زلف تو زنجیر کنم
هر روز چنین بر سر غوغا توام
کفتی مرا ز بر کار تو رونق کرم
ای دوط تو خوی ناساز مکن
جانا خدا را بکوی ما گذاری
در حال نگاه مسکینی که گاهی
دل به تو دمساز نیاید هرگز
گر جان بود مسلسل داده قست
ز اورده تو هر که بود مرد ره
بس طره بنالم ز طنازی تو
تا چند من سوخته دارجانی
نه با خود و نه بجود از جرابی
نه هم خون خوان خود خوانی
از اه دلم کام و زبانم افسون
فغل بدمن خویش و خون مرین
در ششدره غم ملکا از آخر
هر لحظه همی حسرتم بی سودی
چون پاس بدل همی سودی تو
تا در دل من آتش عشق تو فروخت
تا کی دل و جان سوختم سوزی
چون سوخته و خشک زار تو ام
من با تو جان کرده ام ای جان

وازداره عقل برون میکردم	دیر است که در خون من دل شده

ولهٔ ایضاً

بر آنکه هوای عقل و تدبیر کنم	در عشق تو هر حیله که می اندیشم

ایضاً له

خشمی که مبادت از سر ناز مگیر	من خاک توام تو باد داری در سر

ولهٔ ایضاً

جان حزین تو اعراض نیابد هرگز	با جمله خلق آمیزی تو

ایضاً له

بر بخت فتادم از سر افتادگی	تا کی کاشیم مجو طفلان شب و روز

ولهٔ ایضاً

نه جان بیچاره خود خواهی تو	بر هر که چاره کار تو شدم

ایضاً له

لطفی کن و حجاب بردار آخر	چون شمع بسوختم ز رشته ...

ولهٔ ایضاً

از بیکه بجان مراحت دوخت	هر حمله کار خود بکوم با تو

ایضاً له

کامروز توی حرم درین نهایت	تو نیز باز ... حود دم باز کداد

در خون تو شدی و من بچون میکردم
کاه از غم تو رده دل پر خون
میکرد اند عشق توام گوناگون
از حسن نمی شود جه تدبیر کنم
دریای فتاده مست شیدا توام
دیدی که از فت فلک سودا توام
چون خاک توام بپای از سر گیر
بر گیر قدم بسوی ما بگذاری
آخر بنگر سوی ما کجا روی
کس شیوه تو باز نیابد هرگز
در دل کوبم ز درون داده قست
ذره ای که جه کرم برآورده
نظاره کنان بوالعجب بازی تو
تا بی قسم شمع سر گردانی
کر هیچ نگویم تو همه میدانی
بیچاره کسی که چاره جوید از تو
وز وقت خود بیک تمام بسوز
بر دوده ام آتش و جانم بسوز
لیکن کرم بسوز لیکن آخر
هر روز ... دلکم نسوزی
از بهر چه ... جانم بسوزی
در دو ... عشق تو ...
و از اثر عشق شدم سوزی
خندم ... چشم و خندم سوزی
اندوه بر اندوه ... ای

هم ره بر ای عاشق ...
می سوزم و از سوز من آگاه ...
کر سر تو دیی خون جگر میخوردم
که داده ... میداری
وین ازمه محنت تو که دردل
کاهی بره خوشتنم میخوانی
ای عشق تو کیمیای سر کردا
جون میدام که حال من بیدا
هر لحظه سوی من بسیچون ...
کر باین ... خسته ... زی
هر شب همکی ... تا روز
ای هر نفس ... جگر خوار کش
کر حمله عشق ... مجنون آر
جون دست ترا است ...
هر راه که ... کتاب
ای در غم عشق تو ...
هرگاه که در کنار دل ...
عشق تو کار چون ... انداز
صد بار کشیده ام ...
عشقت جو ... جه دوا ...
ای ... با تو کوهر ایت
در عشق تو ای خلاصه دریای
کفتی ... آمد روزی
در عشق ... کرفته ...
در عشق تو جو حلقه دری ...

ولهٔ ایضاً

اغشته همی شم زخون جگرم	در کار تو مهر که نمی بیجم

ولهٔ ایضاً

کاهی ز در خوشتنم میرانی	سرگشته و کشته توام ...

ایضاً له

دست ... و جان بردل مجنون	... کم که برده ... آخر

ولهٔ ایضاً

هر دم بتوام شوق گرفتاری بیش	همواره ترا ... ازاری بیش

ولهٔ ایضاً

که شب ...	هر لحظه ... می انداز

ولهٔ ایضاً

چون شمع سرم در قدم انداز	هر که که وجودت متجلی گردد

ولهٔ ایضاً

همچون کوش ... سر	من خود بودم ... بودم ...

ولهٔ ایضاً

تا در ره عشق راه نبود دیکسم	کار در همه دیده ام یکی نفس

ولهٔ ایضاً

هم سوی خلوت ... کاهی تو
از سوخته خویش جه میخواهی تو
سرگردانی که من بکار تو درم
که غرقه خون جگرم میداری
می دانی ... درم میداری
تا چند بخون جگرم گردانی
وی کوی تو دریاد ...
چندم کشی و چند بخون گردانی
جبری ... ز درد ... برون
که چون شمع سوزی و بگذاری
هر روز بتو در غلط اندازی
پیوسته ترا ... بیش
که در حال ... و گر درخون
هر روز بدست کرم بیرون آی
که ار ... نقش ... باز
دل در غم تو دست ...
در از ...
تا چشم زنم در عدم اندازد
خواهم کردی چه خبر ...
از کاه مراجو ... یاد
دیوانگی عشق تو دیدی آیت
با حال کی شده ... فرمای
جو ... کردم ... آیی
عمرست که سرگشته ...
کاه از ... خبر ...

ایضاً له

یاری بنشین و زمین به خون آلوده | در خاک رهم فکنده و خون آلوده

وله ایضاً

تا عقل ز من برد و مرا مجنون کرد | من هر چه که داشتم ز دست دادم از او

ایضاً له

گاهی ز خودم دور که مستی بت | گاهم جهان که تا حیران کردم

وله ایضاً

هر درد و دریغ حاصلم نه | گر چه دل من بجز دل او را نه

ایضاً له

دلبر دو بدر بیرم اقرار نداد | گفتم که مرا ایمن خود راه ده

وله ایضاً

در تحت گنج روان می بخشد | صد جان نام ادم عسف

ایضاً له

گویی که همه جهان شکر خواهد | هر چیز که میخواهم و بجام هست

وله ایضاً

وی درد و جهان بو نفس جام غم تو | آن چیز که اشکاری میتوان گفت

ایضاً له

مردم مژه انتی دلی پشتم
سودای توام ببرون کردم
سودای تو کام غلط خواهم کرد
الحمد از این بیرون خواهم کرد
عشق تو هم نفس هم ز افسون کرد
کاخود زن و غلط آیم با تو
هر روز به مستی دگرم با تو
گاهی بخودم باز دیدمستی و
زان یکر فتنت اشکاری شود ام
و ز برده برون بیفکند هر نفس
چون داد دلم دلکسل می دهد
جانم بسوزدم نفسم تا کی ازین
بگرفت بلا چش و بسم تا کی ازین
چه عشق و دم بود که دل دارد
هم دیده بران روی چو بادا باشد
گفتم جانا جز من از دست
خورشید رخت ملک جهان می بخشد
ای هر نفسی جلوه گری او رفت
مجنون تحیری فرو مانده ام
از بس که شکر فشاند عشق تو
گاهی سخن قوت روانم عشق
گردل ببری هزار دل باز دهی
ای خوش دلی هر دو جهان غم تو
در هر حرفی که بود دانستکیم
دیوانگی عشق تو از یکدیگر

هر لحظه عالمی دگر بینم در هم
چون خاک شدم میان خون کردم
قسم دل من جز خیال خواهد کرد
آن به که از آنچه دل خواهد کرد
اما چه او ز دست من بر د کار
که پیش بجاده در برایم با تو
آخر بکدام در درآیم با تو
تا هست جهان و در جهان هستی
تا من نفسی خویشتن در هم
تا من نه آنم که بجه کسم
دل با نچه خواهم چو دام می
و یاد زلف یاد رسم تا کی ازین
دل می ندید چو حکم تا کی ازین
از بی رحمی چو دو دلش بار نداد
هم تو به از آن روی که باد دانشت
گفتا جگرم حسن که باد داشت
گویی که غم عشق تو جان می بخشد
که در خاک جلوه گری کرد هو
از لطف جمال تو تا کو نت
گویی شکن زلف تو دام
کاهی سخن ما ز نام عشق
و از جان بری هر از جام عشق
تعلیم بسی داد نهان غم تو
از جمله بر نه کشته بخش کیم
خود ما ز چه که با هستکیم

تا ای همه لطف و کوی پیدا | جان نعره زنان در بی دریا

ایضاً له

کرده ز تو گشته بر کرده ای | تو خورشیدی و لی پیدا جانی

وله ایضاً

درمان جگرم درد تو درمان بس | در عشق تو صد هزار درد است

ایضاً له

بنشینم و چون همی جو دم باز | تو شاد بزی که در هوای غم تو

وله ایضاً

درمان هر عاشق بر کرده آن بود | چون درد تو آورده دل روی

ایضاً له

ملک غم تو علکت جم ندهم | چون درد تو درمان دلم خواهد بود
گر خواهی وگرنه من از آن توام | گر خواهم و گرنه از توام نیست

وله ایضاً

خود را قربان بر سر کوی تو | بر جمله خلق برگ از آن واجب

ایضاً له

هر دم کاری دگر بجو تا باز | من گم شده ام تو گم نه از آن

وله ایضاً

یک ذره ز عشق تو نمود آمد
در هر چیزی ترا جای دگر است
هر ناقص را از تو کمالی دگرست
سرگشته شد به فلک
ای یاد تو آب زندگانی جان را
یک ذره بجز تو در دو جهان
جانا جگرم چو عشق تو خام بس
جز روی تو بینم ای شمع طراز
کز خشمی او ببی دادم کار
هر شب که بیاوری چو شمع
من عاشق روی تو در یکام
کز خلق جهان شادی عشق خواهند
در دو تا بردم جای جان بود
از ماه نه زین میخ تو داشتی
در درد و دریغ جاودان دل
وغ تو بصد گنج مسلم ندهم
پیوسته ترا جان و تن خواهم
ای بس که دلم بر در تو
کار من دلسوخته خوانی
دلها که بجمع آرزوی تو کنند
جان ز جهان قصد وفای
بر نار که خورشید بند
چند انکه دلم سوی تو
دیر است که سودای تو در سر دارم
در راه تو مکه

دل رقص کنان بر سر خوبان آمد
بر هر ورقی از حسن تو حالی
هر عاشق را از تو وصالی
خورشید که دید هست به نهان
از ذره تو عشق جاودانی جان را
خوشتر ز نعیم جاودانی جان را
یک درد که از غم تو آمد بس
چون شمع ز تو سوخته ام باز
وز خوبی تو بی دادم باز
کاری دگرم عاید بیرون زفت
در عشق تو بیست پیچکس هم
من جان دادم غم عشقت خواهم
تا در نگرستم همه درمان بود
بس هر که بجز تو جمع می داشتی
کز درد دل دریغ میداشتی
یک ساعته فرقت بدو عالم
در پرده گفتن ترا خواهم
و او از نیامد ز بس پرده
گر خواهم از جاودان خواهم
تا آن همه جان نثار روی تو کنند
دل ترک دو عالم از برای تو
هر ذره که هر لحظه هوای تو
در هر چه نگه کند ترا مانده باز
وا از عشق دلی سوخته در دارم
هر لحظه بتو در هوس دیدارم

ای قاعدهٔ عشق تو جان افزای
در عشق تو جان بسر قوم بنماید
چون ذره تو وجود تو سامنت
کرمان اعزق آلهی مسداد
از بس کا شدم ز عشق تو دور اندیش
در هر جری کا نکرد ابرو اندیش
کو صبح دمی کا عش او سدی است
از خود بریان هر انکا بس میمختم
خوشی جو دم عشق کا باخوش دم
عشقت ز ازل تا با بدی بیخم تاجت
در عشق تو اسمان برجولم
در عشق تو هرچه داشتم تا سر و جان
کر در عشقت بسر و پا می سوزیم
افتان خیزان در رہ توی بو سیم
بر خاک رہ تو رخ بخون می شوم
ای سرو بس کشته جهانی از تو
کر پیش تو چون قلم بسری آیم
با عشق تو دست در کمری آیم
جانانم عشق تو سرکردانم
در درد خودم چو چرخ سرکردان کن
هر گاه کا درمان دلم خواهی کرد
سر با تو بیانم طلب من اینست
در عشق تو دل واقعه مشکل هست
وانگاه کا در بلای عشق تو فنا
هم ای دو جهان توئی هم فرد دو جهان

خاصیت حسن تو جهان آرایی	سلطان جهان شوم سر سودایی

ولد ایضا

کر نفس را بصد تباهی میداد	تو آن منی ما لم ای مسکین

ایضا

کو هیچ قبولی کا در وردی نیست	در جلوه کرمها تو حیران شده ام

ولد ایضا

یک سایه او علم و عمل محیشم	هر اشکالی کا در همه عالم هست

ایضا

کز آتش صد کونه بلا می سوزیم	آن اولیتر تا جان می یابند

ولد ایضا

اندوه تو بر دل و جانی از تو	کرچه متوان یافت نشانی از تو

ایضا

من در طلب تو در میان جانم	لعنتی تو بکر جان بکو تا بر هی

ولد ایضا

چیش تو بدیم شره منایست	کر ملک همه عالم معبر کردد

ایضا

من هم خوشم طلبم در دو جهان	کرچه هم لنی و بیاز در هی

کر صبر دهم مرادی تنهایی
و ز خلق همه مروم می باید
در کوی تو سهادوم می باید
من آن توام حالکم خواهی بیدار
اندیشه ندایم از دو عالم کو بس
ان جیر زبس هندو دوی تو ز بیش
کبی جلوه کیمیا ما احدی نیست
جان و تن هر یک شوند جانانم
با خود نشستم کم کا می خوشم ام
در نقطهٔ شبی عشق حل محیطم ساحت
پروانه صفت ای ز برخوام
در باختم و عشق در خوام باخت
تو می نازی مدام و ما میسوزیم
چیزی کا کسی نیافت ای چو هم
هم با تو ز تو واقفم میلویم
غایب تو آن بود زمانی از تو
کاه از پی تو یک بحیری آیم
بر پیداری ز بیدو ز بری آیم
چون تو نیان جان در یی توام
و از درد خودم در هر وی سامان کن
درمان دلم ز درد ی درمان کن
جز خون بخورم ز ناله در پیش
از فرق و اماعقدم در کا خواست
از تو بلای دل بلا ید لجواست
لمعه هم عشق توکم در دو جهان

هر روز مرا با تو حسابی دکر است
نی یاد تو از خلق و دل ز خود نم
جانا جام ز تغیر در پای حضور
سر در سر سودای تو خواهم کردن
بر کیر ز رخ برده کا می رحمت جان
کر من بعشی عاشق و شوریده امی
تا کی باشم بسته هستی به تو
کر نا کیدم زنک دستی به تو
دوران عشق تو می سرو با میدام
هر گاه کا می خوری جرعه شی ز ساز
من شهر بکردم بس ای جانه حرم
جانا همه راه بر ز نام بودی
دوش آمد و بر کشاده صد راز
در دام دنیا کا ای ز ما مانده باز
دوش آمد و کفت در زده کشت بسحری
دوش آمد و دل از تو کباری کشت
در سینه جام فلکی کردان کرد
دوش آمد و کفت خدا او از دمی
دوش آمد و کفت خدا تنها باشی
هر کر کا جان جاده جانت کرده
دوش آمد و کفت در ده بار باش
دوش آمد و کفت خانه ما آخر
وعده کا دست در کشتی از ما ما
دوش آمد و کفت کرد توحلقه کنیم
دوش آمد و کفت کرد آواز کرد

ایضا

در پی عجب عشق آن چندان نور	کرچه تو من کار دو رات تک

و ایضا

بودی کا دمی تو افسرده ای	و از مثل تو در همه جهان دیده ام

ایضا

و از خلق جهان چشم ترا می دارم	در شادی و غم چون تغم شادی

و ایضا

در هر منزل مرده و سامان بودی	ای جان و دلم کر ز تو غایب کشتم

ایضا

تا جان بدمی ز دست و من در کوشی	چون همه ام نقطع دنیا هیچ

ولد ایضا

من دور یم تو دوری آغاز نهی	دیوار حجابست جو بر خاست پیش

ایضا

در خاک نفس خرقه خون بار آباش	بر من بیر ز ناز مرهیچ نماند

ولد ایضا

پر اهی خون بر دلت خرقه کنیم	ما محرمیان دل از ان نهادیم

ایضا

هر لحظه مرا باده عتابی دکر است
هر دم کا برآوردم دمایی دکر است
یک لحظه نه ز خاطر جانم دور
در حجره دل جای تو خواهم کردن
دل عرق تماشای تو خواهم کردن
بر صد شادی غم تو بکزیده آمی
افتاده ز هشیاری و مستی به تو
قارون کشتم و لی ز بستی به تو
هر غم کا من رسد ز روانی دلم
در عاشق شهر کرد دوشی بر پیش
تا بو کرد اخانه فروی بر سیاسی
هر جا کا شدم در دل و جان بودی
در پرده بسی جلوه کری کرد آغاز
بو خیز ز نجش و خانه با ما بود آز
آخر همه را بهیچ بی بغروشی
با ما ده بکف از خرابی کشت
بس کرد فلک جو افتابی بکشت
ابی خانه و آن یک شو دایه ز ری
کو قطره تباشی ز جه دریا باشی
بر جان و جهان شوی همه ما باشی
جو نهیچ شدم کفت کون ما باش
دوش لرابی نکار ما آخر
تا کی کوی فسانه ما آخر
تا طالب خویش را ادانه حرفه کنیم
حواری طلب ادم را او از مکرد

بی دان تو تا سایه امی خوش
دوش آمد و گفت عرع دل عاشق
دوش آمد و گفت ای فلکی تنی
ساکن شو و تن فرده و خوش
دوش آمد و گفت خوش راد کی
دوش آمد و گفت بلا چو سی
گفتم حکمی که با تو در بوندم
دوش آمد و گفت دور و تنگی
دوش آمد و گفت در جنون میعکنم
خشم تو که در درون زبست
دوش آمد و صبر از دل بردم
دوش آمد و گفت بی شمار روز
هر گر نگشام در تو بند ان
دوش آمد و گفت اگر وفا
دوش آمد و گفت حسن دنیا
خورشید تن از رفته در اغوش
آن شب که دلم عاشق جان و
دوش از در دل در آمد حالی
گفتم که ز عشق تو شدم سودا
دوش از سر لطفی خنده
دل دوش ز لعل همچو قند خوش
خورشید سر اکده همی و محل
دی رفت و دلم دل ملی ز دکش
دوش آمد و گفتا دم دور
بی بر تو ان آفتاب بر ده شرس

ایضا له

آن برده نگار که در ای عرخست	چون هر دو جهان بزیر ده دارد

وله ایضا

در پیری او فتاده دوش	از خویش چو خشنود نباشی

ایضا له

کو آن همه مستی تو و جالاکی	دستی که بدامن تو بی نرسد

وله ایضا

ارام ز عقل حکمت آنه شرف	چون حیرت من دید بکلام خشت

ایضا له

در همه ساله راه و اخوابی که	در سو ز طلب مایه با هیچ سان

وله ایضا

جان شیفته زلف او از سر	گفتم که جواید مرده صد باش

ایضا له

چون بخت شد از چشم بر اسکه	من بر فتم بحشم واو باز هم خواهد

وله ایضا

برخاسته صد فغان زنم گوشه	و امروز همی آمد و هر ذره ساعت

ایضا له

هم جا که دوم از لی من یاد کرد
چون شد فنش زاشیادم گرخت
کاهی ز فلک که تدبیر کی
مام همه جراحتی تری
ای خویشتنی بکس دهی امن باش
ان لحظه که در جو جراپوستی
گفتا که ز جود بر ما پوستی
در کردن خاک کرکه مشی حال
جان معشوقیم و تن عون معکنیم
تا هر چه در وقت روزی که
در خواب خوشم کرد و خود از هم
ای کار نشسته در جهادی
جز حلقه زلف از بخاری شب روز
کو کار بسر مایه ما خوابی کرد
بام بودن عیش او لب
خوش باد شبت که شب خوش
دوش آمد و اه رفت هم باش
گفتا که چه میکنی درین تنهایی
سودای خویش را جدی ز ما
این کار نکو که یار خواهد ستد را
جان بر ز زلف چون ملامتی معشوقت
تا روز شب تیره سیه معشوقت
فریاد همی کرد که فریادم رس
از خویش عزیز نیاید کم و
لو بر کردم ز چشم مرغ نام و خویش

دی لفت بجا شدی جمع ماه
دوشش دیدم جو زلف خود دیا
گفتا که تو خواهم آمد فردا
امشب بر بام است آورد را
امشب ز نگاهی عروش آمده
در بازارت فی ده و کار بکر
دوش آمد و گفت جمع اندر است
دوش آمد و گفت ای وطن
چون من همه ام تو هیچ شب ماه
چون روی تو در جهان جان روی
چون روی ز پرده نموده
امروز همه جان ز تو پر شور است
ای موی تو نیست همه کس موی است
در کوی تو آفتاب منزل کرده
از بر تو روی تست کسی روشن
ای واقعه عشق تو کاری مشکل
عشقت هزار بادشاهی ارزد
از اشکه رخی تو ذره پیدا
ای زلف تو صد دام ستم افکنده
جانا هم عشقت دل و دم
گفتم که ز دست تو کم و مرغ
زلف و رخ تو که قصد جان دارم
ای روی تو آفتاب صبح شب
از روی تو آفتاب شکست
ای کشن تو سرو و ماه پیوسته زی

ادر دوست جدا شدی جمع ماه	روزی دو زبهر ایل و را اقاد

وله ایضا

وز برده بدن دست که اورد را	نزد یک کسی که ای تو در آتش بود

ایضا له

در عشق دم سرد و دلم است	گفتم جهان خوار من ای همه

وله ایضا

ای روی تو ای جان جان رعیا کرامت	خورشید زنجلت رخت شمع ان

ایضا له

ای روی تو روی دیگران روی دست	ای موی تو ای موی میان کوی ده

وله ایضا

خورشید رخت همه جان عالی دل	هر کو نفسی دید خورشید رخت

ایضا له

جان همه عاشقان نظر افکنده	هر جا که در بیاره وجودی دیده

وله ایضا

در هر نفسی کار جان ارندم	از سایه زلف تو رخت جو چینم

ایضا له

با قد چو سرو و با رخ همچو مهی	هم چهره و سرو قد هستند و لیک

پیکانه ما شدی جنبی بایه
می شد جو رابد یذ در عرقانی
گفتم اگر امشبم سفی خوابی
چون باد نی حت که اورد را
چون نشسته تو کرد دوش آمده
زانست که در خانه فوش آمده
گفتا که تو خوش بر انه شرمت
دو کون ز جان و تن هم گرفته
من آمده و تو جای من گرفته
می کشت بهلو که جان روی کرامت
صد پرده دریدی و محشو ذی
ذی حش که دانه ای لجا و ذی
چون روی تو در روی زمین بعدی گشت
و از روی تو جذره کامل گرفت
و از بدعت خورشید مراد لکر
دیوانه شود اگر بماند عاقل
وصل تو ز ماه تا بماهی ارزد
انصاف بده که اعجز خوابی ارزد
یک جو تو ز روی بعدم افکنده
یک ذره کام و نعیم کدا
جوان تو در روی ز سیم کدا
کز سایه با فتاب کذارندم
ای شب تو ندیده روی براه
و اندر روی تو شد ستی خانه ها
مانده ز است ماه و ستی

ایضاً

هر بوجه که هست از جهان برگیرم | چون زندگی از عشق تو دارم

وله ایضاً

چشم ز سرشک چشمه خون افتاد | هر راز که در درون دل پنهان بود

ایضاً

جانم ز جهان واله و مدهوش | زانکه که ناگوش جو سیم تو دید

وله ایضاً

می کرد ذوی کاه روی او اوفتاد | از غیرت رخ مه جو خورشید تو

ایضاً

شرح دهنت که رحال افتاده | خورشید که در زمین دارد

وله ایضاً

تو کشته کل نان ز رعنایی تو | در هیچ نگار جاجر کر

ایضاً

از حسن جهان را به تابان فروخت | از رشک رخت کال بسیار

وله ایضاً

از یک غمزش دو کون زیر و زبر است | جون کس جم از تو جو در دور

ایضاً

جون ماه مقطع ابروی تو دانست
خورشید که حمله جهان روی کاو
کرده ز روی دلستان رکری
ای کم شده در حسن تو مردیده
خلقی ز نظاره تو هم مست
تا دیده دیدار عارض کلون افتاد
او محمر از روم بود
در روی تو جو روی زان بیکرم
ای ترک دلم عاشق رادوس
تا حلقه آن زلف مشوش دیدم
تا روی جوانش تو دیدم از دو
در حسن رخت جو ماه می نماید
نی عشق تو رستن در غم آید
جون نخست زمانکی را ما بنگر
ای حسن تو در حد کال افتاده
خورشید که جرح در کلوش آورد
جون کس رخ تو لاف نکوی زد
ای نرگس سودا زده صغرای تو
لعلت که بلای دل و دین آدم
گر خوبی ماه آسمان بسیار است
تا روی جو آفتاب جانان فروخت
کلاهمن کو در رخسار دوست
خورشید جهان فروز را یک بیت
عشق تو که کمای خطر
کاهی سر زلف سیاه شدم

یکذره ز آفتاب روی تو دانست
شد در ز دوا از المکتاب روی تو
وجهت که بار تن جان برکیری
کوی که از حسن جو نداری جبری
تو از چه نظاره مسکنی در دل
با خون دلم ز دیده بیرون افتاد
از وصل تو قدر سر موم بود
تا هجر تو کوکب روم بود
عقل از بی کوش حلقه زلکوش
دل را بیانه در کشاکش دیدم
دور از روی چشم اشک دیدم
دیوست که ماه تابی می نماید
جز از تو کرستن در غم آید
در تو کرستن در غم آید
از شرم رخ تو در زوال افتاده
کوی که برای نافه کوشش آورد
زان لاف دروغ ذره دو کوش آورد
صورت حوان کرد بزمانی تو
کرخون کل و کرجو المبیں آدم
جشن دو رخ تو جمه زمین آدم
تا تعرفه شد حمد مقصان
بدر السحر لعل شکر بار تو
در هیچ طرق تاب رخسار تو
جمچون رخ تو عشق رخسار تو
کاهی ز کین کاه کلاهت ز تم

ایضاً

بر خط سبز تو مقیم افتادست | افاق بروی تست روش همه روز

وله ایضاً

تا کرد دل از دیده هم دکم اورا | از بس که کوست دیده در فراق

ایضاً

سرست بازار جرامی می آید | می آید و در پوست جو کل می خندد

وله ایضاً

صد وعده وصل کاه و مکانم | و آخر ز حیل پرده کشاخت

ایضاً

کر ای مفلسی بقیمتش کردم | نام تو که نقش دل من بوده ام

وله ایضاً

سر و خط و پای در فرو ماند | مشک سر زلف تو دل ابر بود

ایضاً

بر ماه نقاب عنبرین افکندی | با تو سخن ز زلف توی کفتم

وله ایضاً

روزی که در عشه شب می برد | زلف تو خوش را ابر بر جیم

ایضاً

گفتی مهمان برتو ام یکشب
قمر خی لب تراندم افتادست
ماهی که ز رخ کلک مرسوم بود
صد معنی کر در صفات دوش
ان ماه که بسجده بر دام اورا
شد لعل لبش شکرستان حکم
کویند جهان بر رخ او باد دید
کشاده رخ و جسته قبای آید
ان روز که روی دلستان دید
او مردم چشم ماست جون او بود
اول که سعش خوش اسر اد
ز لف تو بیرون ار نظرم جوان کرد
کرمن کری ز لف تو در بندم
دل دادم و تنگ افزود شکرم
ز لف تو که بود ار دوی همه را
موی ز سر یکی شکنش و کن دم
دل در خم ان زلف جو زنجیر
جانا ز همه جهان نشنیم بر تو
در باز کن بیبی که مستم بودر
ماه در سر زلفت خم و جبین افکندی
ز لف تو که جون مشک بر سو
زان کش چنین شکسته کرد جان
شب نیست که از تو جان
در زلفت اکر جا یکی می بارید
با تو سخن ز لف توی جوان کفت

از روشنی روی چو ماهت دیدم
خورشید بماه خطم افتادست
راهی ز دو راه سرکوم بخود
در روی به دوش جو روم خود
از دیده شد صورت اردم اورا
آن ماه رخش رحمت جانی می حکم
کرحش اید رخش جهانی می حکم
از بی جوان کرد مرایی آید
از جانب کام و نشان جوان دید
شک نخست که جد از وجهان جوان
یعنی که تو او وعده کر خواهم داد
بر دایه دل ز پیون مرم جوان کرد
ز بار تو ذان کرم جوان کرد
در حلقه زلف تو کیمش کردم
جز دیده او بود روی همه را
کاو عده دل خوی همه
ما را جکر سوخته پوفر عا ند
سر بازان جو دیده ام در خور تو
و ند دست سر زلف تو دستم بر
در جشم شدی و بر زمین افکندی
نه مهر ان انت که هندوی فتاد
از بس که شتاب کر دیده بروی افتاد
تا دست بدو از جه سبب می نوشد
ما این دل سر کشته نمی بر دازی
زیرا که همی از بس قشاعه ازی

زان خط که بگرد شکر او رقمی
بوئی که ز زلف مشکبوی تو رسید
تا زلف دراز تو بلائی بست
چون کشته این دل من ز سر زلف تو هست
در عشق رخ خوب تو بسی غم هست
بردی دل این من ز لعل [illegible]
کر لعل لب تو آب حیوان داد
هر کو رخ تو بدید حیران ماند
و الکه که سر زلف پریشان تو دید
ای خاصیت لعل تو جان پروردن
مسکین است جو [illegible] ماه شود
کو جاه زنخدان [illegible]
چشم تو جو تیر غمزه محکم انداخت
گفتی که اگر [illegible] تو چیزی
زلفت [illegible] در یکجا
دل روی زان زلف سر افراز
لعل تو که از عهده [illegible]
اندر زلف دراز تو دامی [illegible]
تا زلف تو [illegible] دل رای افتاد
در زلف تو صد حلقه دیگر [illegible]
[illegible] وصف [illegible]
ای مهر از رخ و [illegible] من
کر کشته شوم کشته بنام تو شوم
چون دست بدام زلف تو [illegible]
تا زلف زره [illegible] شد

خون شد دلم و [illegible] خوردی | گفتم که مکن [illegible] زلف [illegible]

ایضاً

هر گه که [illegible] بسر زلف تو دست | گفتی که [illegible] بزلفم دست

وله ایضاً

از چشم خوش تو [illegible] | زلف تو [illegible] سحر [illegible]

ایضاً

تا کی سر زلف تو غارت کردن | خون دو هزار عاشق [illegible]

وله ایضاً

هر لحظه هزار صید بر هم انداخت | چون زلف تو سرکش [illegible]

ایضاً

با هر سخن زلف تو صد راز آورد | [illegible] ز سر زلف تو موئی [illegible]

وله ایضاً

دل در سر زلف تو صد جای افتاد | از بس که سر زلف تو [illegible]

ایضاً

شادم که تو خوش دل [illegible] | با غم [illegible] دل [illegible]

وله ایضاً

[illegible] هزار نافه مشک افشاند | [illegible] مشکین [illegible]

دیدی که تماشا [illegible]
دل در طلبش بر سر کوی تو رسید
[illegible] که بلای روی تو رسید
دیدی که سر زلف تو [illegible]
قربان تو گردم [illegible]
در بند و بلا طاقت [illegible]
[illegible] ز دست [illegible]
واز لعل لب تو [illegible]
کافر باشد اگر مسلمان [illegible]
هر دم سر زلف تو [illegible] کردن
[illegible]
[illegible]
سرکشی در همه عالم انداخت
[illegible] باید بخواهد [illegible]
[illegible]
سودای تو [illegible]
کو زلف تو [illegible]
[illegible]
[illegible] سر زلف تو در پای افتاد
هر حلقه او [illegible] صد [illegible]
یاری ز حساب عقل [illegible]
در زلف تو [illegible]
[illegible] غلام تو شوم
هر آن [illegible] صید دام تو شوم
بر تابش خورشید رخت [illegible]

تا در سر زلفت خم و تاب افکندی
از زلف سیاه تو جهان [illegible]
چون مشک خط تو سایه [illegible]
زلف تو [illegible] ز دست [illegible]
کوی [illegible] دل [illegible]
ای برده دل [illegible]
بیچاره دل من که غم [illegible]
گفتم که سر زلف تو [illegible]
کر لعل لب تو [illegible]
تا کی [illegible] وفا باید بست
چون کار من از لب تو [illegible]
هر روز سر زلف تو کاری [illegible]
لعلت [illegible]
[illegible] چشم تو [illegible]
چشم سیه تو فتنه آفاق [illegible]
هر دم [illegible]
تیر مژه چون کشیده [illegible]
هم زلف تو [illegible]
در عشق تو عقل و هوش [illegible]
عقل من دلسوخته [illegible]
تا ابروی طاق تو [illegible]
آن درد که از تو حاصل [illegible]
تیر مژه از کمان ابرو [illegible]
تا غمزه چشم [illegible]
[illegible]

ایضاً

خورشید [illegible] سایه [illegible] | [illegible] تو راست [illegible] بالا [illegible]

وله ایضاً

[illegible] هم نفس [illegible] | من چون سر زلف تو بخاک افتاده

ایضاً

زلف تو شکستگی [illegible] | با لعل لب تو کار من [illegible]

وله ایضاً

وز حلقه خویش [illegible] | چشم تو که خار مژه در جان شکند

ایضاً

جانم ز [illegible] | وابروی تو [illegible]

وله ایضاً

هم خط تو [illegible] | وان نرگس [illegible] مست [illegible]

ایضاً

تیر مژه [illegible] | در من [illegible]

وله ایضاً

صد تیر جفا [illegible] | من سنگدل [illegible]

ایضاً

ای سوخته دل را بعذاب افکندی
کان زلف سیه بر آفتاب افکندی
کان موی میان [illegible]
تا بوکه دل از بند [illegible]
[illegible]
دست آویزم زلف [illegible]
[illegible]
در پای [illegible]
زلفت [illegible]
زنارم از آن زلف [illegible]
دل [illegible] زلف تو [illegible]
هر لحظه ز مژگان تو خاری [illegible]
[illegible]
صد تیر [illegible] چشم [illegible]
کابروی تو پیوسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
کر باده [illegible]
جانست [illegible]
کر چشم تو عقل و هوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
چند [illegible]
[illegible]
تا چند کنی قصد [illegible]

ایضا له

دوشیفته کاه سر نهاده بجهت	جانا نرگس مست در آب روان

وله ایضا

نقدش همه از نرگس تو عین الحال	وا فرخ الاسود خالت جو حبش

ایضا له

گفتا خطا مشک ز من باد هوا	گفتم که زهی کمان ابروی تو را

وله ایضا

ممکن نبود که هیچ خطا نشد	بر هم زده همه جهان در نفسی

ایضا له

وآن بسته دهان ز اجل که خسته ما	از تنگ بسته مهر راکم نبود

وله ایضا

باری خبری که جرا خوام کرد	خط تو پا مدور قول گرفت

ایضا له

که در لب و زلف خال مشکین کم	از سیم [illegible] بران می شم

وله ایضا

وز مشک خطت بسی جگر سوخته	هذا که خط تو در دستم بود

ایضا له

ابروی تو بر من که کمانی شده وام
زلف تو بهم در افتاده بجهت
چشم خوش تو که مستی جهد داشت
تیر و مژه ات هر دو بهم کاست
از زلف تو دل جو در نقاب [illegible]
خط تو دلست و خالت او را [illegible]
بیمارستان چشم عمارت در ا
گفتم خط مشکین تو بر باد خطا
گفتم کس را روی تو و موی تو نیست
حشمت بزبان حال گفتا از [illegible]
جون غمزه تو جادوی آغاز شد
دایم هوس وصل تو میجوم باز
تا نرگس مست مرا خراب دهم
بر لب خط فستقی [illegible] بسته
ای مورچه خط چه میدی آخر
گویند که به [illegible] نرسد [illegible]
ای ترک [illegible] جامه قبا خوام
گفتم ز خط تو بوی جون می آید
گفتا که خط از برای [illegible]
که در خط دلبران [illegible] نگرم
زیر خط که لعل تو گون [illegible]
سبزی خط تو بر رخ [illegible]
از [illegible] بسی جگر سوخته
گفتی خطی از لبم جدا خواهی
طوطی لب شکر و آب حیوة

از [illegible] کاز [illegible]
تیر مژه و [illegible] داده بجهت
از هر مژه [illegible] فتنه در سر داشت
اما من تو [illegible] دیگر داشت
از ابروت نقاب قوس [illegible]
با دانه خال تو دلم [illegible]
در زلف جو زنجیر بسی [illegible]
گفتا که [illegible] کمان [illegible]
تیر و مژه و کمان ابروی تو [illegible]
[illegible] این کمان [illegible] ابروی تو
آخر که جان بدست تو باز [illegible]
واز جو تو رخ با شک [illegible]
هم مستم و هم ز خواب [illegible]
[illegible]
[illegible] کشیدی آخر
ای مور [illegible] رسیدی آخر
[illegible] من آن [illegible]
وز خط تو عقل و جنون می آید
گفتا که [illegible] از مشک [illegible]
حیران شده ام تا [illegible]
دل جو [illegible] جان [illegible]
کان سبزه [illegible] خط [illegible]
جون دست [illegible] خطا [illegible]
وین [illegible] دیدم [illegible]
[illegible]

۹۶

ماه تو مشک سر بر گرفته	طوطی خط فستقیت [illegible]

وله ایضا

عقلم ز دلم دوری [illegible] آورده	طوطی خط زمردینت بر لعل

ایضا له

واز حلقه زلف دل شکست	جون خط تو رسته و دهانت

وله ایضا

گویی که ام زیور بر [illegible]	دام که تو خط خون من آوردی

ایضا له

تا ختم کنم ملک خوبان [illegible]	گفتم خطی برخ [illegible]

وله ایضا

واز خال تو در میان [illegible]	تا روی خوب نقطه خال تو ام

ایضا له

از بسته خود خال مشک آسا را	می خواستم از لب تو شیرین شکری

وله ایضا

دل غنچه بپیش لب لعل تو کشید	خوی خشک می کند ز خون [illegible]

ایضا له

[illegible]	جون [illegible] خورشید [illegible]

ای زلف تو دامن قمر بگرفت
یارب چه خطست این که [illegible]
دی خط خون من می آوردی
تا خط تو [illegible] قمر آورده است
جون خط تو بر لبت [illegible]
زین شیوه که خط تو [illegible]
اندیشه ابروی تو پیوسته [illegible]
از بسته تو سبزه خوش [illegible]
بر بسته دل [illegible]
تا خط تو بر خون جگر می خوانم
آن بسته بیان [illegible]
یا مغز دوران بسته [illegible]
دوش آمد و لعت آدم [illegible]
از خجلت خط [illegible]
که از ورق [illegible]
از عشق رخ تو [illegible]
خال تو [illegible]
گرد [illegible]
لعلت [illegible] گل رعنا را
جون دیده بروی تو نظر [illegible]
در صد [illegible]
جانم [illegible] لب لعل تو [illegible]
زلف تو [illegible]
[illegible]
ای [illegible] جان

حلقه زده و گرد شکر گرفته
تا دست [illegible] آوردی
وابرو خطی بر شکر آوردی
خطیست که بر شکر [illegible]
هر روز هزار دل [illegible]
دیوان [illegible] خطت [illegible]
نقشیست که بر بسته [illegible]
تا مغز [illegible]
وین [illegible]
زیرا که خط تو [illegible]
یا از خط فستقی [illegible]
وا زنگل [illegible]
دو [illegible]
بر [illegible]
خط را [illegible]
جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
تا بسته تو تنگ شکر [illegible]
زان سنبل [illegible] لب لعل [illegible]
چشم تو [illegible]
[illegible]
[illegible] روی تو [illegible] چشم [illegible]

شکر کردم چگونه مظلوم شود
گر زلف تو احوال پریشان دارد
لعل تو برات کامرانی دهدم
چون تو به ذقن کاه خواهم افتاد
ای بسته قد یک شکر عشق مرا
زانکه کرا بسوی تو اهتمام افتاد
تو سوزن لعل لب اوست برمن
یک بوسه بخواهم و صد عشق دهی
ای جان همه جان زلف توست
حسنت که سبقت ابای دارد
گر جان خواهم روا است که جانت
کس مثل تو در همه جهان ماه نیافت
من بنده سرو سامان تو مخواهم
در چاه زنخدان تو مهر اهم کرد
چون آرد ه از مشک سیه آورد
زان بسته که شیرین جان مهرد
چون بسته تو غنچه و گلگ
در عشق دلم هیچ کی سجده او
گفتم شکری الا دهنت در کردی
گفا دهنی چشم سوزنت جانم
دل بسته که شکر دادم
گفتم که چنان شیفت آن دهنم
گفتی که دهان تنگ من دور
گفتم شکر بده و مسکی کشت
گفتم که هزار دو تو افزون کردی

ایضاً له

منشور همه جا و دانی دهم	چه بود که تو صد بار مردم بود

وله ایضاً

صبر از دل من ز تو سنگ افتاد	هم کرده هر تو یک شکر کرد سوال

ایضاً له

دسته ز شکر بده زیبا زلب تو	دل در ظلمات زلفت از دست برفت

وله ایضاً

تمنای تو یک دبر دیدم خواه نیافت	جانا سحر هان تنگت نفس

ایضاً له

شیرین خط تو شکر زور آورد	فرهاد تو از درد دل دیوانه مراج

وله ایضاً

هر دم نفسی دگر بی وعده او	زان تنگ دهان سخن نمیگوید از آنکه

ایضاً له

با او سخن بوسه سخن دادم من	گفتم شکری لطف که تعجیل مکن

وله ایضاً

گفتا جان که مرغ نهان است	یک بوسه جانت مرا گوشم

ایضاً له

گر زلف تو در دو چو سعدم بود
از بسته دندان تو مسطور بود
تا لعل تو آب زندگانی دهدم
بس کس که بتو زراه خواهم افتاد
لیک صد قد عاشقانه خواهم افتاد
تا دلکه است دردی تنگ افتاد
تو سوزن زلف لی قرارت بر من
و الکه گوی ابروی ازارت بر
او ادر تو سد آب چو قاریست
در خون دیده کام روای دارد
صد جان دهم که جان فزای دارد
کاریست که اندیشه در او راه نیافت
سرگشته و حیران تو سعوام
در چشمه حیوان تو سعوام کرد
لب بسته او بار دل شور آورد
شوریست که آن از شکرستان بهرد
شور من از آن بسته از آن خیزد
تنگست دهان سخن میگوید از او
تا که بیرم تا که بیام دل را
بیرون نشود دهانم سوزش کرد
پیشنه سخنی که دهان دادم من
گر تنگی او تنگ دل و تنگ دهنم
سبحان الله چه تنگ و زیبا
الله اکبر که افرازی
گر تو کم یک شکرم الکون کردی

گفتا شکر از لبم کرفتی چون
گفتم بزدی از لب و دندان خاتم
می آمد و زلف پرشکن می انداخت
بهمان درسی که در زمرد شود
ترکم همه کام عقل خواهم کرد
عشقش ز وجود عدمی می سازد
کامم ز دو چشم می زند رجان
گفتم که ترا عقل تا باکی گشت
ای ماه کشاده کن بوصل کام
ای جانب من میان تو موی است
ای عقل ز شوق تو فغان شد
جانا بر تو حریری چشم من
ای موی میان میان حم موی
من بنده سرو سامان تو خواهم آمد
با روی چو ماه را محل خوان گشت
چو دیدم بر سیمین تو جویم بدلی
جای که هان خط سیه رنگ
ز دل زلفتای تو در بر گجه
ای موی میان از کوه کرم
ای عشق تو ام کار جهان آورد
و قت که دل از دو جهان بر گرم
عشق تو دوست هر کرم گویا
نی روی تو هر دو تماشا گرفت
از خورشید بی حرم بهرت برسند
گفتی که مرا ناز رسد هر کس

ایضاً له

بدی از لب و دندان تو چون کردا	گفتا لب و دندان و دندان بحجای

وله ایضاً

آورد خطی که عسل خواهم کرد	هم شور که در جهان چشم جوش او

باب در صفت خط و خال معشوق

گفتا که ز دیوانگی و نقصان گفت	گفتم که میان تست اس که موی

وله ایضاً

در وصل تو دل از دل و جان	ای پیش میان ترک کوی عهد

ایضاً له

در گوش تو قربان خواهم	بر حد که با میان خوشم می آید

وله ایضاً

شکست که پای حسن دستگا	و ابرا که میان موی زمان تاریکی

ایضاً له

سودای تو ام موی کشان آورد	دردی که کسی سالها یاد نداشت

وله ایضاً

ای زلف تو شب ره سودا کرد	گر سر و همه جهان باز آدمی خورد

ایضاً له

یا رب که چگونه جست گوی کهری
دور از لب و دندان لب و دندم
نا خورده شراب جوشش ابدا خت
از لب شکری سوی من انداخت
با شرین لبش دل خواهم کرد
در هر نفسیم عاشقی می سازد
کامم بدو لعل همی سازد
گفتا که سخن در میان گفت خوان
تا من ز غم و خستگی غم برهم
آن موی میان تست من بیکوم
هر جا که وجودیست میان در بسته
دل اسم او اسیری غم من
مو چست که در غمیم چشم من
با لعل بدخشان تو خواهم آمد
مشکست ز ازل تا بابد توان گفت
زیبا که بران سیم به لب توان
نا داده بجود اگر جانتک آید
نه عقل ز سودای تو در گنجه
کاغا که روی است موی چون در گنجه
عشق گر تو با میان آورده
صد گنج ز وصل تو نشان بر گیرم
تا ما کمر تو از میان بر گیریم
بی قد تو کار سرو بالا گرفت
و ز خورشید روی زینت خوشه
تا چند کنی ناز که اینت بوسه

شب بیدارم چو شمع تا روز آخر | دل گرچه ز غم بسوخت جز تا سحر

ولہ ایضاً

ما از تو بار نو سود کارم راست | در کینه من نشسته پیوسته

ایضاً له

شادی وصال کشتم اما | کز باشد وعده در همه سر

ولہ ایضاً

جان نیز چشم کار و خواهم خاست | رخاسته اختیار بی نشانی

ایضاً له

می خواهد آنکه تو اسان دید | تو خشم منی از منت چشم شاید

ولہ ایضاً

دیوانه و بی خبر کسل خواهی داشت | ولدار منی بیاد و دامن دار

ایضاً له

کت هش ناجل جیم ای سمع ظراف | تو تیغ کشیده ما رسیم می آیی

ولہ ایضاً

خوش خوش چو طره سر در حسد | در خون کشتم هزار شکر ارغو

ایضاً له

هر کام از آتش آب بالای چون | رخاک نشسته باد جای چون

از درد تو ای ماه دل فروزانم
رخاک رهت ای در آتش بودن
کفتی که ستم مکن خوشم می آید
پیوسته ترا بار و بادو راست
کفتی که ترا چو خاک کردم است
خاکم مکن ای نگار بادم کردن
در عشق تو جز بلا و غم نادر است
از بس که عشق جوشش می داری
تا شنیده و هیچ حکی سدایم
دل بسته تو ز اختیار برخواهد خاست
ای عشق رخت واقعه مشکل من
از شکل بیل تو دلم می سوزد
الحق که ترا و تو را جان دید
از از تو را اکنون کرایانست
از دوستی کنی تو و راد جانت
تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت
تا چند من سوخته خون جگر می
تو ما ده عاشقان و در دم هوزت
انت همه امید من عمر دراز
جانا چو سر تا قدم سخن کو
من بنده تو همه مهر تو دارم در مغز
ای مونس جان همه کس در حسد
مهلت ار کار برا ساز دهی
چون عاشق دل شکسته با دلی
رخاک چو بادم ای دل آرای چون

ای ساعتی وفا دامو زآخر
خوشتر بود دم کو دای چو مرد
از چون تو ستمکاری ستمش بود
ز من لیند و کینه چه خواهی خاست
تا برلف من زبنیاد و رخی دست
تا کو دم سر زلف تو کردم پیوست
غم بشدوان هم ز تو ام نالید
المحفظ حالی مالی بر دانی
تا بولجو حک کردم بنوازی
عشقی که همه عیار و خواهد خاست
حاصلی از فراق تو حاصل
ای کاش بسوختی و لت بردل
ز آن روی که حتم خویش بالهوا
چون از تو رسد نجات و الکیانست
کر هست جانکی تو وصد حد است
کر با من دلسوخته دل خواهی داشت
وار و دوستیت بکام بمی
اخر بر کات حتم در من نکری
من جان بر کف کش تو بیام
هر تا قدم ترا جان و آنم دوست
تا با من مهر با نچه داری در دوست
چون صبح برای وی که نفس
کام تو نوازی و که اوا زدهی
جان با بشود از تو کردش بار
آبم شده و آتش تو رحای هیچون

در بر کشمت کرچه تو اسنک آید | لطف تو در جای من کنجی

ولہ ایضاً

تا نوک تو در مسکین کشی | از ناز دم چشم می کردیان

ایضاً له

دل در رت از سنگ قوی باشم | کفتا کی سنگ چو من عزیز او کشتست

ایضاً له

ولہ ایضاً

بیمار شدم نکرد انتر بادی | آنگاه درستی من چو دیبادی

ایضاً له

دلتنگی او آفت جانم آمد | دل تنگ جنانست که چه کنم

ولہ ایضاً

عو قت که سوختی من ملی خراب | تا لاجرم از عشق تو مجنون افلاک

ایضاً له

ز بر اسکانه در خورد تو ام میدانی | دل سوخته عشق توام می بینی

ولہ ایضاً

هم کشته تیم بصد ستم می آ | هر وقت بر بی که چه افتاد ترا

ایضاً له

کفتم که اکر دل تو یک رنگ آید
بی یاد تو من سر ز پا نشناسم
تو جان منی و من از آن میترسم
کفتم ز بیان جان شوم چاکر
یارب چه دم بود که دمسازم
کفتم که مرا یک نفس وا نده
کفتم چو تنم ضعیف و لاغر باشد
دوش آمد و داد دل سرم
کر جان خواهی از بن دندانم
دل می خواهد تا بیرون آید
از بس که خورد خون من معاوی
ماهی که دلم ز و بیلا افتاد است
بر بستر ناتوانی افتاده مرا
ماهی که بعقد در روانم آمد
دل در غم او جو قدر چون بکارست
در هر بن موم ز تو صد و چه
عشقت که بصد هزار جان
ای دوست تو کرد توبی هم من
هر جا که درون کوشه دل است
تو در دو ز نار و توام میدانی
در عشق تو پیوسته بجان میکوشم
بر خاک نشسته اشک خون می
هم بر جانم ای چه غم میدانی
چند انکه غم تو میشود ازدم
دردی که با سینه برادرم

کر در کشمت بر قبا تنک آید
با یاد تو جمله جهانم
کر بس که جفا کنی تو جانان دارم
ای بر من دلسوخته افتاد نظر
دل بردو و دم دادو دم نا داد
جانم شد و آن ستمکار او ندا
و رچش دهی چو سنگ باشد
یک عشوه نداد و بوسه ای هم داد
جان خود چه بود نز از خداش هم
ای شاید دل چه بود جانم
کر خون دلم شکری افتادی
از بیجوری بصد عنا افتاد است
می کفت که این کار مرا افتاد
کر دل او بر توام آمد
جانم متحیر و دلم بی خبر است
تا هیچ نچه یا نه کاری در کست
سر تا سر کار تو همه سر کرد است
پیچ کی چرا تو ای حسن
ما م زده در تو می چو من
ما م زده درد توام میدانی
چون شیفتگان از جان که دم
بس خوردن از جان در انبکرم
بیچاره و بیکسم تو هم میدانی
هم میکوشم تا باعث بسته هم
چون تو کار بصد هزار کام

در عزت خویش خواری با چینی | باری بنگر گوشه چشم بما

وله ایضا

اری حکم محبتی و دی بخت | کو دم و کرنیم مرا در ره تو

وله

تا جان دارم محرم تو باید داشت | ی تو همه روزم غم تو باید داشت

وله ایضا

وی راه تو وادی پر جوی مواد | در راه تو از ابر غم شبا روز

وله

بادکوم زنده چه میکردانی | چو کشیح دم این همه مرکدا

وله ایضا

در عشق تو نام ننگ بدی نرسد | هستی ز ایا نه بخت بدید

وله

ذان روند دل نشان دیگر باد | در پای تو افتاد همی بر صحه داشت

وله ایضا

دردام بلا بدام بکمند اربسوخت | از بس که دل خام طمع سودا پخت

وله

رو همه چه کنی چون و چرا تو ان کرد | دستا ز دست تو نکه تو ان دا

وقتت که ای قراری با چینی
سودای تو انست بسر میدارم
جون از در اندوه بر اهدکام
جانا ز رحمت صبیب من اردبی جست
ذان روز که بوی پیرهن ساود سد
ذرات زمین و اسمان جون کرد
تا دل دارم همدم تو باید داشت
ذان دارند که دل بدیده میلوم باد
تا کرده دلم درد ترا ام صبر
ای ابر هوای عشق تو بر جون باد
از دوست اگر جفر خواهد بود
درمان جلکم درد ترا جون نمرود
جانا صد ره مردم از جیر ای
جون حسن و جمال جاودان داری تو
جون این داری و جای ای دلدار ی تو
در راه تو دانش و خردی نرسد
کر قلب بر دیانت اینکه دل
کر کعبه شوق بادت انکه جان
تا دل بغمت فروشد و برنامد
کاهی جو کهر نتیج بی مالی بر
ای ماه زمین و اسمان کام سوخت
جانا رحمت این دل دیوانه سوخت
دل سوی توجون ملامتی برخیزد
وار با تو نشستنم دمی دیدم
دردی که سوداد تو دو اتوان کرد

کر میخواهی که زاری ما چیف
اندوه تو اتو شده می دارم
دایم در اندوه بکه میدارم
تر تاسر روز کار جر دردی جست
سدکو زغم جان و تو سوز رسید
در کوی انجمن ساتو رسید
تنها همه شب ماتم تو باید داشت
وان جیر که کم نکرده بی جو بناید
دردی دگر از تو روی عشوه نماید
باران دریغ و دردی بار دارد
درمان تو ام درد جلم خواهد بود
دردی که ز دست خشم خواهد بود
کر من نکوم تو همه میدانی
شور دل و شیرین جان داری تو
بس مردان که در جان داری تو
هر هست که در تو بی رسد
وار عاشق فزو بادت اینکه دل
وار قبله در ره باوت اینکه جان
دردا که بجر دریغ بار نامد
کاه از دل بدریغ میمانی تو
اخر ز کدام میغ میتابی تو
در خامی و خستگی جو پروانه بسوخت
از ناله او قیامتی برخیزد
از هر عضوی ندامتی بر خیزد
وار دامن تو دست ما جوان کرد

ایضا

جون کوی روان کردم سوی مرا | کراه براندم از دل برخوانم

وله ایضا

در درد تو ام دست رسانده هوس | در تنهایی که صد کس باد یار

ایضا

پر شسته جان هزار تاب افتاد | و ترا که بسا الها عبارت کردم

وله ایضا

بر که ندل از این جهان سفر بود | پای از دو جهان و جان نهادم

ایضا

تو تحت که از تو بر نکون می شود | جان ازین غم کشم برون رفت و عنوان

وله ایضا

جون حلقه مست از در خود جرینم | در خون دلم مشو که من خاک تو ام

ایضا

جام از شراب عشق تو مستم | کاهی جو ذرا جبات که هستم

وله ایضا

کر بر سر کوی بوستان جمن | جون ذره بتاشم از هوا بتعالی

ایضا

هم عاشق آن روی جو مه خواهم بود
بر یاد عهد مرا کامن دره تو
جانا غم تو گفتند بر کوی مرا
بس خسته که بر خلق شمردم غمت
کر شادی تو در هم این سکینت
در عشق توام هم نفس اندوه و بس
در عشق تو یا مرادل بر جون حکم
گفتم نفسی برانم از دل با تو
تیر اکه در اتش عذاب افتاد است
جانا دل و جانم آتش افروزاست
شب نیست که او زدل دو بی نشود
دوشم غم تو داغ جانی بر نود
در عشق تو خوف خطرم بسیارست
ذان روز که در عشق تو شور آورم
دل نیست که از عشق تو خونی نشود
در دست جفای تو زبون شده ام
هر چند که خون دل حلالست ترا
دانی تو که از حلقه زلفت دام
ای جهرها تو حسن تو کداد ام من
جون نیک بر عشق تو کجا ذی دست
تا کی زاری سر تو بیوست کنم
خوام که بجی عاشق رو بستیرم
دانم جه کس که زنده مانم جاوید
که از غم خود مست و خرام جمن
کاه از غم خود در تنگنا مانم جمن

هم فتنه آن الف نعیم خواهم بود
تا خواهم بود خاک ره خواهم بود
خونی که لان بر هر سوی مرا
بس خسته در بی جان بردم ز غمت
تو شادی بری که من مردم ز غمت
کر جست آن را هیچکس اندوه و بس
جون افتادم ز دیده بیرون حکم
دل رفت و نفس ماند اکنون حکم
الکنون ز پی عشق خراب افتاد است
تا سازی این بخت جکر سوز است
خوش باد شبت که دل بدین بود است
یعنی که غم تو ام جان بی از بود
خون دل و اه جکرم بسیار است
ذان روز ملکیر جلم بسیار است
سودای تو از سرم برون می نشود
در پای غم تو سرنکون شده ام
در خون دلم مشو که خون شده ام
از خون کفی خاک جه خیزد جو تم
شوق ابرو ای را که خون بیاد انم من
در کردن من کن که روا دارم من
وقتت که قرار دن تو دستم کنم
سرکشته و سودایی و مو شیرم
کو خره زنان در ازدو بستیرم
در سایه و کرد را فتام جمن
دنا که شبها در انم جمن

ایضا

در دایرهٔ عقل برون میکردم	و بر صفت در خون منه دل شده ام

وله ایضا

وز دست شده ببوستان آمد ...	تا خیل خیال تو شبیخون آورد

ایضا

دیده در عمر وصل تو ابر درمان	لعلی مرحمی کرد مرهم و جستی

وله ایضا

یکبار تو طلب کرده باجی هست	چون از دل همه آتش دست آرات

ایضا

دل جز غمت سیاهی بی توان داشت	او در دو تو با در سر دو من جدا انست

وله ایضا

برخاست از بر غم دل غم برو در من	و غم دل من بر رفت تا که آمدم

ایضا

درجان کوم عشق بر رست افتاد	بی شست خون دیدگان دست دجان

وله ایضا

جان شد همه و درد خوش هشته	لعلی که جو سایه بی دو م از بر او

ایضا

ای ضعف جانم که بیام درد عشق
در عشق تو من از جنون میکردم
در عشق تو در سوای جان آمدم
کردم هزار منزل از بس درد
جان سوخته بای نیاید افتاد
ای شمع جگل باکبر مخی زبرم
دور از تو من مانده جانی اگر
در عشق تو بر خوشیم زبان همت
جانا دل من زیر و زبر خواهد شد
دم دم که بیم که بیم جامه کرد
تا کی ظلم ز هر لیبی پیوست
جان کرد تو از میان جان میکردم
وان دل که زنجیر سر زلف تو بست
خود زار تو یکباره بی توان داشت
مهری که از تو بر دل من هست
از ار دو چشم خواهم و ان تو
تا عشق نشانی در دل من
عمری بهوس در تک و تار آمد دل ساخت
بس بار عشق رفت و جان کی
کرد دل کوم سایی تو رفت افتاد
زانکه که من جان عمر بگذشت
با انکه ز عشق او هیچ
چون درد و درد انده دل در مشتشه
مایی که حسن عالم آرایی افتاد
بیچاره هنوز دست بیابی می نه

کر بازای عجب باز هم بینی
در خون تو شدی و من خون میکردم
والمنت نیای این و آن امده ایم
تا بام عشق هم عنان امده ایم
بر قلب بی شکست آمدی تو
من کشته غمت جو شمع حرم
بازای یار بیای اثرم
بر خاستم از سر جان اسان است
در بای غمت عمر بسر خواهد شد
خوش خوش بسر کار تو در خواهد شد
و سنی جه کرد خسرو زد و دستت
دل در هوست نعره زنان میکرد
زنجیر گسسته در جهان میکرد
کز باد ظلم نگاه بی توان داشت
با تو بزبان اکلوم گفت
کابروی تو طاقت و دوم جفت
تا کی باد ایذ مرغ دلم در بر من
تا محرم راز دل نواز آمد دل
انصاف بده که باکی باز آمد دل
دل بی تو جو خون دیده از دست افتاد
هر دم بر من حال دیگر گذشت
نیک که جکونه ام از سر گذشت
لیکن جون روم از سر کار هم بهشته
و دل در طلبش شیفته در جان افتاد
از دست شده خانه که هر یافتاد

باب ... ناز کردن و بی وفایی معشوق

ای بی سر و سامان سر و سامان	گر درد ده او دل تو دردی دارد

وله ایضا

وز او جو دو جهان بگذرد و او	پیوسته دلش که دو دوش برده بود

ایضا

در حال هزار جان بکره برود	هر لحظه بسوی او در اید جستی

وله ایضا

از شهر نهاد خویش بیرون کردم	مارا و بیانه هر دو مجنون کردم

ایضا

ای در نکوم هنوز در دوا تم	از ابن که همیشه آه در حال شکنم

وله ایضا

جان رفته و عقل بر نکوی همخواه	صد واقعه آوز فزون ادم خواه

ایضا

هر جا که فتنه مرا غمی افتادست	خوش خوش دانم که بکی ماجان دایم

وله ایضا

وز شیوه محبت دجو بی حالم هشت	از درد دم بی گفتم بها ن

ایضا

خواهی که ز شغل دو جهان فرد شوی
غایب شو از خود و دل همه عشق شوی
در عشق اگر جان بدی جان آمد
کم کوی که تو که حرف بیاد کرد
جانی که از و عزیز تو چیز نیست
عاشق ز همه کار جهان فرد بود
بس برکه بزیر تیغ خواهد بودن
تا مگر نفسی هم سخن خواهم ماند
بر فی که ز کوی دوست که برود
کو جان که حیله جان جان ما کشش
دردی دارم که بی غمت نام گفت
دل را جو درد عشق افسون کردم
دل جون دل من مرده بخواهد بود
تا شرت عالم نشود خون جگر
جند انکه جهد است جان بی جانم
بمست که نه برده اکر دون
جون بلبل مست در بهار ادم عشق
در عشق خلاصه جنون از سر خواه
ای هم اگر بهم این سکینه
وی جد ذات جهان بی جشید
اندیشه عالی مرا افتادست
هر لحظه دل و جان هستی بر زده
کر یکیا تو دو جهان باشد امان
بر خاست دم خانه که درم
کز ملک دو سلم کنم

با اصل صفا هم دم و هم درد
مستغفر دوستان تمام دوشی
آن درد نکه دار که درمانی نیست
و انکه ز شکرف می یاد کرد
در درد و دو ریج صرف بیاید کرد
از ناخن پای تا بسر درد بود
بیرون که ز تیغ خواهد بودن
تسبیح من ای دریغ خواهد بود
صد عالم درد دم آرد انکه رود
کو دل که علاج دل حیران کشش
دردی که هر شود جه درمان کنش
و انگاه دوای دل جیحون کردم
صد واقعه جبهم زده هم خواهد بود
قوت من مام زده هم خواهد بود
بمست که با آه بر ایذ جانم
بیم سوزم ز سوز دل جون جگر
بی مام و هیچکس نه ادو خبری
صد باد به بر آتش دو خون ای خواه
مات زده بو سر من نکر ببید
تا حشر مات دل خشیه
تنها مه ماتی را افتادست
واوار شده عالی خردند
یک یک جزوم عالی دزدند
ذرات جهان جمله مات بخشند
هر لحظه ما شابی دو عالم نکنم

ایضا

دیده کار تو جو تیغ زند جوآ | درد او دعا کاهی دام هم

ولہ ایضا

تا کی باشم اگر دل بس بوذم | کار من و سوخته آه هم

باب در صفت عجز و لابه کی معشوق

با خون دل جون بکار جا گست | کفتم که هزار توبه کردستم

ولہ ایضا

مردانه ل خرقه در انداخته ایم | هرچیز که صد راه ما خواه بود
در لوح نبشته اند لیکن سروین | هر لحظه بصد نوع دکر خواه بود

ایضا

یار ترسایان کفت مستو خوام کرد | زنار جان کردو در خوام بست

ولہ ایضا

اکنون من و دردی تو در دکش | دیر و بت هم مصدر بودم

ایضا

دستار غیبه فرو انداذم | اندر همه کیسه بکدرم هشتاد

ولہ ایضا

هوش نه زود او زلف در دست مرا | دو در قفس جهار کرد و برکشاد

ایضا

خوام که جوان ذره که در عالم
در هش نظر این همه منع دجه
دردی که مرا در دل ساده ماکن
کرد دو ل همه جهان جمع کنند
جون خیل باز هش و او برج ذم
ده جیست بذان دام که کشته
کرمن سندام انک درمان جیست
جون هست عشت جنی و کرجاست
مارند او احلقه بکوش اده ام
دست از بد و نیک وکفر و اسلام
ما خرقه و سم ادر انداخته ایم
تا دل جز عشق تو در هوا جبود
زانکه که مراعشق تو در کار آورد
تسبیح بجر دو راز زنار آورد
در عشق تو دین خویش تو خوام کرد
سودای توام فی دل و دین بکوام
من خوام که عاقلی باشم جت
اندرفت که کشتی مرا از جکن
معشوقه نه مرد مردوری بیخوا
من ذا جه وظه بکوش او دوام بود
جون یار رو دستار فی بردانم
در عشق بز دکیم عز دیده هم
ان صافی دین جو تو اینستدا
ترسا بچه که توبه شکست مرا
نه درسه من را ایمرا هتی تو

من جرم بکی هزار ماتم بکشم
کی جندین در دو دو از جه جات
کلذره زدل کم نشود تا جان هست
یک ساعته در دو ل بز خدا ان
کر در کیرد آه ملی بس بوذم
و از قصه آن خط کاجشکه
دا ام که زده داو رشته مرا
ما م زده را بتوجه کر حاجت هست
تا خوردم شراب در خروش ادم
در دی در ده کار درد کش ادم
کر خوذ همه جانت در انداختم
در دی کش و رند و ده بخوام بوذ
کی صبر بی دلی قرارم بازآورد
جان رفت و دین متاع سیا آوم
دستار فی خانه در خوام کرد
خمار و خرابات نشین بخوا ام
دیوانکی توام جنین بخوا ام
وامروز بی خانه شدم فی مرو
جیرا فر زهر زبیری بخوا ام
جون یار مرا قلندری بخوا ام
وین طرفه نامرد و کون دریابم
وین سه فی روی خود نوردی ام
سجاده ز ولکم در دی ده هم
زنار جهار کرد و در دست مرا
نه سیل دم ما دوری هتی تو

ولہ ایضا

سو دا جه بری که کار ما سر ا | تا صاف نکرد دولت از درد و جان

ایضا

روزی صد ره بدست جود خودرا کش | جای دو می خانه خواه ازرد شت

ولہ ایضا

عجب آورد و شوق و نیاز ت برد | زنهار بکردی که دای زا

ایضا

کین کار جهان دست و قدم ای ساقی | می ده که کذشت عمر و کذاشت کر

ولہ ایضا

شاید زشراب نم خواب ای ساقی | بر خاک فشان او بر دل بر آتش را

ایضا

هم کل بکلاب روی شست ای ساقی | جون نامه لطیف اشاح شکست

ولہ ایضا

ذین بس من و زلف همجو شست ای ساقی | زلف تو بدست ما تو دستی قرقم

ایضا

تا جند زجار و هشت دفتای ساقی | هین قول بکو که وقت فتای مطرب

ولہ ایضا

احمکا منم نقطه کذشت درای
تا در ره خویش مقامت تا
تا جند زراجه ریاپی آخر
مارا جکر ازرد ریاپی جون شد
از بس که دلم سوخت در دین کار
ذین درد که در غصه جان مند
آن اه صدق کز قلندر حرف
کر زیکی سوزد که از تیر
خواهی که زجوذ بر لکان بازری
یک لحظه باز از قلندر بکذر
خون شد جکرم بیار جام ای ساقی
درده می صافی صباح ای ساقی
مستی و مقامری هنر از الک ساقی
شمعست و شراب ماهتاب ای ساقی
همجون من و تو علی العقل ای ساقی
تا کی کنی اندیشه درین ای ساقی
هم سبزه مرهست بر سنگ ای ساقی
جون کل سکفد بهار ای ساقی
در جشم هر ای و کلف جام شراب
تا کی شم اندر ما نه بستی ای ساقی
شاهی تو می دهند کای ساقی
ما مردم محتشم و امروز مست
تا کی کوی ز جار و هشت ای ساقی
کل روی خود ارجمن ای ساقی
می ده که بی کشتن دمی مرد تو

ماکرامی و کافری هتی تو
در دی خرابات جامست ای
دردی در کش الک کدای آخر
ای رند قلندری کجای آخر
تا باز کنم قبای یارم ار بشت
جر در قلندری امان می ده
از صومعه جکر امانی دیده
کان در قلندر از غارت برد
فانی شوی و بیکران بازری
تا از بد و نیک دو جهان باز ری
روزی دو بیزد و السلام ای ساقی
خورشید جو شد کشا صباح ای
نو روی و ریا کو صلاح ای ساقی
بر باد ده بادات ای ساقی
بسیار خورد و رمیان ای ساقی
العیش که عمر رفت هین ای ساقی
که فتنه ما و دست ای ساقی
تا کی ندم زمانه جار ای ساقی
با سبز خطی بسبزه زار ای ساقی
زان بیش که بکذرد ز دست ای ساقی
ما بسته میان بینه کی ای ساقی
جام از شراب زندکی ای ساقی
می باده بده که عمر رفت ای ساقی
بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی
ما روی کشیده در کفن ای ساقی

برکن می باشتها ای ساقی
تا حند از پی نه حبران ای ساقی
تا کی زخصومت خران ای ساقی
کار همه عاقبت نکو خواهد شد
وقتست که ره ما شاد ای ندم
زان پیش که دست و بافرو ماند
قدم که جو جشن از پی عالم برسیم
ایم نغمان خوش احل بیداند
خیره و نشیننده که من بعد ازین
خوش باش دلا که تنگ دمی در
بر جهره گل شبنم نوروز خوش است
از دی که گذشت هر جه گوی خوش نیست
جون روی تو شمع بزم شراب امشب
جو گل شکفت ساعتی بر خیزیم
باشد که بهار دیگر ایم نغمان
بر آب روان و سبزه ای شمع طراز
مهتاب بنور دامن شب شکافت
خوش باش و جه دانش که مهتاب
بر روی گل از ابر گلاب صبح
دل گر جه زغم خش خوردی دارد
بر زردی ماهتاب در ده تی
دوزی که بود جان بلا این تو
ساقی صبوحی میخانه در ده
مستم و خراب در خرابات جهان
با هم نعقل با صواب افتاده

از قاف قراب تا بها ای ساقی | خون شده دل من باشد با باده پا

ولد ایضا

امانه بدست من و تو خواهد شد | ای ساقی اگر تویی به می وار تی

ایضا له

ایم نغمان نبروام برسیم | ایم که در من بیر صحبت داریم

ولد ایضا

با خلق جهان داد و ستد می برند | شادی و نشاط و نوبت ما را جهان

ایضا له

ورطبع دلم مایل خرابات امشب | جانا می ده جه جای خوابست امشب

ولد ایضا

بی درده و تو به شکن و جنگ | خوش باش که نعمی زند آب روان

ایضا له

ورطبع دلم میل شرابست صنوی | درخواب نشو جه جای خوابست صنوی

ولد ایضا

از من بر جه روان ما کبر و تو | ای جمر که با سم وان بطاق گه

ایضا له

دل از سر شور در شراب افتاده | از اذ ز نام و ننگ بر جه خوشی

تا تو به کنم با شها ای ساقی
دل آزرده سبک کیسه گران ای ساقی
بگذر زجهان و ملزران ای ساقی
میدان که سر حمله فرو خواهد شد
تا بر گل و سبزه تکیه جای ندم
احزم از الک و دست ای مرم
باشد که بعمر خود دمی دم برسیم
دونی دو سه داد خوش نساید
خواهید بر نشستن و خوانید
جون جمله سلک می بر سد می برسید
بر طرف جمن روی دلفروز خوش است
خوش باش و ز دی مگوی کامروز خوش است
آباد بود که او خرابست امشب
وز شادی می ز دست غم کردم
گل می بیوند ز ناز و مای دیدیم
می گو بیدرنم که دل تابد باز
می خورد که دی خوش تر ازین
انذ سر خاک یکی خواهد تافت
جانا می ده که ماهتاب صنوی
می ده که دلم صنوی وا دی دارد
لیکن ز زردی ماهتاب دردی دارد
مه می تابد بر سر خاک من و تو
مستان نشانه امر شراب در ده
آوازه عالم خراب اندر ده
در کنج خرابات خراب افتاده

می خور که ز دل سر غم روز
زان پیش که بند سدت ارم روز
گر جند کنی برسید بتوان ای دوست
جون برگ درشاخ عمر ریزان گردیم
زان پیش که خاک خاک ریزان گردم
ما زیر کفن روی بخاک آورده
بر خیز و صبوح کن جه باشی غمناک
او روی بیا کرده و ما روی بخاک
جون در کلرد سودای دو
وز جام سابی لبالب تو بر
در موسم گل ز توبه یارب توبه
تا سبزه برون دمد زخاک من و تو
شاید که بر دید از حوالی کشیند
زان پیش که از کالبدم حسته
از مشعله مزار دستان آتش
تا کی زغم جهان نشود باکم
زان پیش که تا بد پر کرده خاکم
تا کشته کنند بر سر خاک همه
تا کی کوی که بوی جون می آید
گوی که ز کوه ما بدرون می آید
زین آب حرام خون جو ذرده حلال
خورشید همی رود و مرا سمه شب
جون در شکنه نام یکی همه شب
خوش خوش بده تا نشیرد خواهد شد
فارغ ز فساد و امن از کون و جهد

ولد ایضا

دریا جمن و فصل گلستان ای | می دان سفیر تو که در مردم درد

ایضا له

وار غنچه صباش در مغاک آورده | می خور که صبا بسی وزد برمن و تو

ولد ایضا

خوش باش که دل ز بودای دوست | هر سیم که داری بزبان ار عمر

ایضا له

قصه دارد غزن با من و تو | بر سبزه نشین دمی که بسیار نماند

ولد ایضا

گل روی نموذار گلستان آتش | در ده می گلرنگ که بی تو آزرده

ایضا له

جانا می ده که هست ترناک | می ده بلیک شاهیار ما ند

ولد ایضا

دل جو بیمر شده ایام وصال | با سیم بری نشسته بر او شما

ایضا له

اسباب شراب معتبر خواهد شد | تا شاد که بر وشنی روی تو شد

ولد ایضا

هوای که عم اندل تو ملدم روز
بکشای سر زلف بتان بند ار بند
گل جلوه همی کند خستان ای دوست
آن لحظه کز آن اصل ز دان گردم
عالم ز نشاط حود ز نعم مالکنیم
جانا گل من جامه بخاک آورده
جون صبح دمیده و دامن شب جاک
می نوش دمی که صبح بسیار دمد
صبح از پس کوه روی ننمود ای
هر روز جوام که کنم شب توبه
و اکنون که شکفت برگ گل جلوه
می خور که فلک بهر هلاک من و تو
زان آتش بر جوهید بر کشت
تا از سر درد گل کنم خاک ارانگک
مهتاب فتاده شبستان آتش
جانا می ده که ما دل تنگ کم
عیش باده بده که سبزه ارحال
زهر است غم این دل غمناک
ای جوعه که از خنک کون می آید
وین نادر زار ما در فصل بهار
نام و شراب و مطرب و شکیب خاک
بر خیز که ماه می ز ذخیره شب
شمع آر و شراب لعل خندان
بر خیز که کار ما جو خواهد شد
خوش خوش بطرب باده خوش

تا مژده شود ز آب رخ من پیدا
دل در غم هجر تو بسوده تا کی
تا چند درین مقام پیدا کرای
هین کاسه ای که عمر تو ساجری
مخور ان اباد ابی در ده
جا ای حور که چون گل ارزشکفت
تما بعشق شمع منشان
چون حلوه گل ز گلستان پیدا شد
ای ترک ظلمه بی شراب در ده
وین تشنه حرص عالم فانی را
برخیز تا گل بکیسه زر خواهد ریخت
خندان که نگاه میکنم جو سوی
صبا چو بهشت شد ز روی تو
شکر صبا دامن گل خاک شده
گل بین که شکفته و نا خواهد خندید
صد دیده باید که بروی تو
ابری که رخ باغ اکنون خواهد شست
از دست گلاب گل چو شود
گل خون بی شد در دو بلبل
با گل گفتم جو وسف
بلبل که بعشق گلم اواز
گل گرچه بحسن صد ورق
بلبل همه شب شرح وصال
از طره تو نافه مشک افتاد
گرچه گل تازه روی دارد صد

وله ایضا

تا یافته راه تو بیا سود دمی	وان بوی باده خورد که عمر گذشت و دل

ایضا له

بر نعره خلق ناله نی در ده	ای ساقی اگر باده صافی داری

وله ایضا

بلبل سحر در انده و شیدا شد	در ساغر لعل کن می لعل

باب دهم صفت زرد نمودن عاشق

ابر ترش هوا نگفت که خواهد ریخت	گر زرد داری هر چون خاک

وله ایضا

بلبل جمال گل طرب ناک شده	در سایه گل نشسته بر گل

ایضا له

گر از گلاب بس که چون خواهد شست	گل بی اید باده جی حور درد

وله ایضا

در مصر چمن ترا رسد سلطانی	گل گفت که من صد ورق از

ایضا له

هر طلعت خورشید جهان	گل حسن رخ تو صد ورق

وله ایضا

فرعونی رایت فرعون
در ارزوی دی چنین
باشد شب روز تو
از کیسه ماه شود ای
در دوزن و جام ما در ده
بلبل رخ خار کز چنین خواهد گفت
تا خاک تیره بی باد
از سبزه تو دیده جو شد
جای دو دو می ارغوانی در ده
زان حسن که خاک گرد ای درد
گر روی تو زر خال در خواهد
از سبزه بهشت
خشین بهشت بهشتی
بر خاک فرو رین دو ما خاک شده
بر عالم بر بهار خواهد خندید
ان دم که ز غنچه باز خواهد خندید
از عمر چون دست
در پای اند خانه خاک
اخر بخت چون که بیالاید
خود بکه و رقت
همچون تو گل شکفته در
در هیچ ورق شرح
وا از هر ورق
هشیار در نامه بس
بر کشت ز روی تو و

بلبخچیوباز

گل بین که بر اطراف چمن می نازد
دل لحال من و تو ماه وش
گل هر چو در خاک کسی افتاد
گل بی سر و پای خوشتن می
جون ارک حلت بدید
شد تا لب گلاب جامه
گل بین که گلاب ابر بی دارد
گل گفت که ار رفتیم
ار عمر تو زما اگرچه صد
گل گفت اگرچه ابر
گل گفت که دست زر فشان
شد از سر کیسه بر گرفتم
گل گفت که تا روی کشاوند مرا
گل گفت کسم هر دو روزه
ایام اگرچه داد صد
گل گفت ز رخ نقاب باید
گل گفت که کو زخم
که مرد گلاب کرد در آتش
گل گفت که خنده او
گل گفت نقاب بر کشادم
جون عمر و فا نکرد
گل گفت چنین که من
گل گفت گلاب
من معتکفم گلاب
گل گفت که با گلاب

وا از سوی دگر سرو چمن می نازد	بر گل کنار بار خندید صبح

وله ایضا

جو ذرا پیاده می اید	از رشک رخ خاک ره می

وله

وان خنده جو پسته می	تا باد صبا بر سر گل مشک افشان

وله ایضا

دست از من زار و عمر کوتا هم	بلبل بر گل از این سخن زار گریست

وله

دیدم که برای برگ زاده مرا	هر چند که صد برگ بداده مرا

وله ایضا

جان در خطر عذاب باید	جون در اتش گلاب می باید شد

وله

بیرون نیام با سیری ارستی	تا غنچه و گفت سیری

وله ایضا

دعا که خلاصه حسن بی آیم	شاید اگر آشفته چون بی آیم

وله

اول بیکان بودم آخر سیری	جو نیم نداشت سود در گفته

اکنون بدریده پیرهن می نازد
نگر که درین فصل چه خوش میگوید
بلبل همه را اغاکش میگوید
بس خاک که دست باد من
شق کرد بغصب دست
از شرم رخت در اتش افتادگی
می نازد از آن باد که اهد
یک یک رقم ترا نیس افتاد
نی برگ فتاده ام حین افتاد
بعینی همه روز خون بخون خواهم
خندان خندان بر جهان آوردم
هر نقد که بود با میان آوردم
گی برگ براه سر داده مرا
داد دل من کشید بیرون
جو دکه داد عمر
تا کام سیر بر آب باید
در باد غبار ره فشاند خوارم
آخر من مسکین چه خیانت دارم
انکار که همچون گره بستی
از دست بدست او فتادم
سر رشته خویش باز دادم و
جون از دم غنچه برون می آیم
از دو حلیل غنچه خوام برد
تا بر سر اتش چه آیم ببرد
بمودم و هم نگردای

ولہ ایضاً

از کم عمری روی امیدم شکست	هر خنده چو آتشم دمی میر اکی

ایضاً لہ

از کم عمری عمر بر تاوانست	پیکان در خون عجب باشد دید

ولہ ایضاً

تا طفل بری کان غزل از بر میخوانم	از دفتر گل زان همی کرده ورق

ایضاً لہ

بلبل هر دم مشغله دیگر کرد	چون خنده کل غنچه بین باور

ولہ ایضاً

چه سود که در وقت شدن چون دوست	تا روی خود گل دم شمع اد

ایضاً لہ

وان رعنایی جلوه گری در پوست	وآخر چو ندید در جهان جایی نشست

ولہ ایضاً

آب رخ خود خواه ز باران رو	گل گفت که بر من ابر باران میکند

ایضاً لہ

چون اندر خود دست تهی کم	در چو گفت دست داشتم دو

ولہ ایضاً

گل گفت که افتاد در کار امروز
چه برسر آتشم نشاند آخر
گل گفت چو نیست غنچه روی نشست
گل گفت ز تاب دل عرق آرام کرد
چون می ناله بلبل بالا ان بر من
گل بر سر پای خود چون دانست
آنکه گلاب کز دیده اذ کری
گل گفت اگر تا رحیز زدایم
بلبل سحر که غزلی تو میخواند
زین شیوه که گل باکله بری خرد
در مدت یک هفته بصد درد
تا گل ز کو پیمان اجل بر کرد
ای گل هر دم عمر دل ار خون کن
وی صبح چو عمر گل سلام کرد است
کر چه گل ترزا آمدن سرتیزست
می ریخت گل ز خاک مغرش میکرد
درداکه چون وفایی سحر دید
شکفت بصد هزار خوش گل
غنچه که چو دست لب شود حد
چون نیست فرحت شدن دراماش
با گل لعلم که داد دستان دور
بلبل سخنی گفت نکل هست
گل گفت آخر در که توام پیوست
گل گفت که در خاک بر انشیم
بلبل سحر نعره زنان می آشفت

در آتش و در آب گرفتار امروز
در پای غمت مرا گرفتار امروز
در خاک فتاده بی دو باد کست
زر ان بی سحر مرطبی خوام کرد
شکل خیت در انکه جامه شوخ کرد
در غنچه نگر که خون جگر است
صد خار جفا دره ظلم کرد گل
تو سنگدلی چنانکه کم جلوه کرد
وانهم ورقش قصه دیگر میخوانم
از نرگس مست الرب میخیزد
زان مرغ نفس از دست دگر بگرد
در تاخت صبا و رعنش میبرد
وار ما تو خوش سکین الکوفی کن
آن دم بزن و ذکر دهش
درد اکه وصال گل فراق آخر میکرد
وانهم شد ز سینه برانش
تا پرده کشی پر و خوش میکرد
هشت زبانی تا شد
از کم عمری بر لبش امد جانش
خون می چکد بر دار پیکانش
یعنی که تو شوی دست اوجان دو
یعنی که ببیو نددر دل خسته
بشکفتش ور حتش بر اپو شسته
در خاک فتاده ام ز دم خم
وار غنچه سر تو حدی میگفت

ولہ ایضاً

مکانش بکن که خون بجوشد	بلبل هر مکانش سفار سفت

ایضاً لہ

و افسانه شیرین سخنی خوانده است	گل گشت غل دمنی بر آتش

ولہ ایضاً

وارام دل دیده و آزاد برد	بلبل گل را حدا شدم میدا د

ایضاً لہ

وا دور ز غنچه جان طلب بر جگله	بلبل سبقی اندر زفل میخواند

ولہ ایضاً

بلبل گل حدم دم را از افتاد	تا آمده کوی مرا انجام رسید

ایضاً لہ

یکروز لب از خنده فرو بند آخر	من کرم که آشتی وز نمشو

ولہ ایضاً

وا زمع کشیده تو ترنم ای صبح	چون در پس رده یار با ما نهست

ایضاً لہ

یکروز دو ای دشمنی مکن	چو شمع وا گریه مر شب بر نیست

ولہ ایضاً

چون غنچه درون پوست زدها شده است
در غنچه نگاه کن که جون بجوشد
چون شور ز گل در دل بلبل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست
گل قصه خوشتی خوانده گفت
با گل گفتم که هم آن میدانم
گل گفت جواب که باید دانم
شکفت گل و روی تو شمشاد برد
گل از کم عمری بطلب می آید
گل هست که آن غنچه بود از مکان
گل عمر بسی کرد طلب بر جکنه
با گل گفتم که با حذر ساعت
گل گفت چو هست در جهان روی
تا برده زردی گل تر بار افتاد
ای نقد نگر که در بیابان دارد گل
گل می خنده که زعفران بود
ای صبح بخند آخر و سعت آخر
ای صبح چو دیدی بر ما میمی
کی می خنده بری دست ای کاذب
اشب ز دیدن تو ترنم ای صبح
ای صبح که دور فلک تو بی کرم

صبحا دمی تو ما کو ندری مکن
اشب بر ما سر افسر جان امروز
کر چه شب را لطف داری کردم

در پوست غنچه ز شادی بشکفت
چون از سر مکانش رو زبجوشد
در هر رگ او هزار علعل افتاد
وز کریه ابر خنده بر گل افتاد
موسست که گواری خزان گفت
که خنده تو کشاده کرده کام
کز خنده تو ریش آرد بار هم
الاحرش زان هر دم باد برد
از برده غنچه زین سبب می آید
حانت که غنچه دا لب می آید
تکرار همی کرد شب بر جکنه
انکاه که نیست ختم بر بادهست
هم بر سر پای بی رود دست
زین شیوه که کار غنچه اعادرست
یعنی که کار زرفشان دارد گل
شکل نیست هدانکه خزان دارد گل
فردا بر باد او ناخنده آخر
بر عشرت تا خنده زدی باد هم
نقد حقی هر جان بر جومی
از برده در دل تو ترنم ای صبح
وز از خنده بر وز تو میکرم

کر هر دو نیم اقر خندی مکن
ای صبح مشو روز مرا جان مسوز
هم در بر باد از دم ای صبح افروز

ای صبح مراد برده [illegible]
ای صبح اگر تو یاری خواهی کرد
من چون سیه کاری شبی [illegible]
ای صبح اگرت [illegible] امشب
جانم فرا دو دل رسیدست امشب
ای صبح مکن [illegible]
کز صبح [illegible]
آن شب که بود وصال [illegible]
از هر مژه سوزنی کنم تا شب را
چندانکه [illegible] لب را
ای صبح اگر طلوع خواهی کردن
[illegible] اگر [illegible]
بس آنکه [illegible] از تو را
با عشق تو جانی [illegible] خواهم باخت
از من [illegible] چو شمع [illegible]
ای کرده ذره ذره سودا از تو
خونی که ز تو ز جگرم میکرد د
چون شمع هزار اشک [illegible]
جان [illegible] خواهم آورد
کز عشق توام چو شمع [illegible]
چون شمع اگرم جان [illegible]
در عشق تو از نفع و ضرر [illegible]
جان روی دلفروز ترا [illegible] داشت
چون شمع اگر [illegible]
دل شمع [illegible]

وآن جمله برین عاشق [illegible] | امشب خلوتی [illegible]

ولد ایضاً

از بهر خدا ای شب دیجور امشب | تا دور [illegible] امشب

ایضاً له

در پرده شدی [illegible] | کز دم [illegible]

ولد ایضاً

واز [illegible] خوابی ای [illegible] | [illegible]

باب دهم فی گل

بر آتش و خون که در جگر از تو را | در عشق تو [illegible]

ولد ایضاً

چون ذره هزار [illegible] از تو | [illegible] چو شمع دل از آتش

ایضاً له

دل در غم [illegible] آرام آورد | چشمه [illegible] آورد

ولد ایضاً

چون شمع [illegible] | چون صبح [illegible]

ایضاً له

وادر [illegible] جان [illegible] | اشکی که [illegible]

از خنجر خویشتن سر خویش انداز
آفت [illegible] خواهی کرد
تو بر سپید کاری خواهی کرد
در آردن مقصود [illegible] امشب
[illegible] امشب
کارام دل من [illegible] امشب
[illegible]
[illegible]
در صبحدم روز قیامت [illegible]
[illegible] روز [illegible]
در کشتن [illegible] خواهی کردن
از [illegible] خواهی کردن
[illegible] از تو را
باکه هم چون [illegible] خواهم باخت
[illegible] خواهم باخت
وانگاه چو شمع [illegible]
[illegible] میکرد د
[illegible]
چون شمع اگر جان [illegible]
کز چون صبح [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] داشت
[illegible] داشت
[illegible] افسرده شود

تو حرص وای تو قدم بی [illegible]
بیچاره دلم که همچو شمعی [illegible]
ای جان و دلم جان و دل [illegible]
بر خویش بسی چو شمع بگریستم
ای سوز تو چون شمع [illegible]
کارم که جو [illegible]
تا چند بسوز [illegible]
تا کی ز تو [illegible] ای شمع [illegible]
هر لحظه در آتش غم اندازی
از آتش عشق [illegible] تو جان [illegible]
عمریست که [illegible]
ای کاش هزار [illegible]
آن دل که چو موم نرم [illegible]
تا دیده ام از دور [illegible] شمع [illegible]
جان [illegible] زلف تو [illegible]
تا دور [illegible] افتادم [illegible]
من چون شمع [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
تا آتش عشق تو [illegible]
عمری [illegible]
در عشق چو شمع [illegible] سوزنم [illegible]
تا [illegible] دلفروز [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible]
با دل [illegible] دلبر [illegible]

ایضاً له

از جای شد [illegible] | تو شمع [illegible]

ولد ایضاً

از دست [illegible] | گر چون شمع پای بر آتش چه شود

ایضاً له

وانگاه [illegible] عدم اندازی | چو شمع اگر [illegible] بر خویش

ولد ایضاً

واز تو [illegible] | گر عشق [illegible] آتش [illegible]

ایضاً له

[illegible] از جهان [illegible] | [illegible] پروانه بپای افتاد

ولد ایضاً

واز آتش دل [illegible] | [illegible]

ایضاً له

در سوز [illegible] | امشب [illegible]

ولد ایضاً

کز خورشید [illegible] | در عشق بسوختم [illegible] پروانه شمع

ایضاً له

جانی جز [illegible] قلم [illegible]
می [illegible] سوز [illegible]
جز سوخته [illegible]
تا [illegible] بگریستم
چون شمع [illegible] بگریستم
[illegible] چو شمع سر [illegible] آتش دارم
چون شمع [illegible]
مانند [illegible]
در حال [illegible] قدم اندازی
چون شمع [illegible]
آخر [illegible]
چون شمع [illegible] عشق [illegible]
از [illegible] بسوختم [illegible]
[illegible] شدم
چون شمع اگر [illegible]
دل [illegible]
شب [illegible]
دل [illegible] چو شمع [illegible]
در [illegible] چو شمع [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] چو شمع [illegible] زنده
چون شمع [illegible] آورم
چون شمع [illegible] آورم
تا کام [illegible] وصالی یابد
چون [illegible] کریم

ایضاً له

بی گرم و بی سوز دمی خدم کنا | ای صبح دم که غرش شدم

ولہ ایضاً

خونابه زخم فی خود خواهم خورد | بر سفره سفله از خشنیم

ایضاً له

آتش زمن اندر تن من خواهد بود | کس را چه گناه چون همه سوزد کدار

ولہ ایضاً

کاتش زده‌ام چو شمع دام درجیب | زان می‌سوزم مدام تا بو که چو شمع

ایضاً له

جاوید جدا ای ماه کو شده مرد | جان آتش و تن چو من شمعت

ولہ ایضاً

وازگریه چو سته مشوش چو شمع | تا یافته نور صدق کردم چو صبح

ایضاً له

موجود برای غم شدم پنداری | چون شمع اگر تنم بسوزد صد بار

ولہ ایضاً

وز درد فراق خوشتن می‌سوزم | مرغام طمع صدم ازان تا

ایضاً له

واکنون که چو شمع ده بیابی آوردم
امشب مصفتت شمع دلفروزم من
خورشید خود من برامید سوخت
چون صبح تنم ماند کوی دو نیم
تا چند قفای نیک بد خواهم خورد
زین کار که در دل من خواهد بود
با مرغ و ام که دم ز الم چو شمع
شمع که غذای من زمن خواهد بود
شمع که عنبر زاده آمده‌ام
از اشک و آتش و من همه شب
کر بی سوختم مکن ...
کفتی حکم تا شب من از دو روز
از شمع بیاموز همه شب گریه
ای دل دیدی که هر که شد ... مرد
امروز منم همه مصیبت بسته
چون شمع تنی سوخته جانی خسته
نام رخم سوخته ... چو شمع
در حقه بسوختم ... آتش
آن میخواهم چو شمع در غم ...
چون بخت ...
تا چند دوم ...
چون شمع میان آب آتش ...
پیوسته ز عشق جان و تن می‌سوزم
سر رفت بباد و ... میدانم
در گریه و در گداز مانند شمع

در سوز فردم جدا از مرکوم
زیرا که چو شمع زنده تا روشنم
سر دار طناب آه من چه بسوخت
یک ... با شکل رفت ...
چون شمع وان سفره خود خورم
در جنبر حلوی من ... خواهد بود
هر موی من دشمن من خواهد بود
چون شمع مرا ز خوشتن خواهد بود
در سوختن ... زار آمده‌ام
چون شمع در آتش اشکبار آمده‌ام
تن در جان ... و جان در تن
وز نور سواد فقر گردم ...
وانگاه ...
چون شمع بسوخت آتش ...
بر خاسته دلیان ...
امید گسسته اشک ...
کم کرده سر رشته در آتش ...
هر کز ... بسوخت ... آتش
... آتش
یک ذره ز پروانه ...
وانجا ...
می‌سوزم و کس ...
چون شمع میان پیرهن می‌سوزم
جسم شده ... میدانم
می‌سوزم و راز دل ... میدانم

چون شمع برهنه ... | با خنده و گریه ... بگذشت

ایضاً له

واز اشک همه ... می‌آید | بر سوک مصیبت فراق ...

ولہ ایضاً

گرمست شوی ... | ...

ایضاً له

هر کز توبی بوصال ... | می‌سوزم چو شمع و صبر ...

ولہ ایضاً

چون از قدم ... باید مرد | بنشینم و سر پای ...

ایضاً له

چون غنچه ... | چون ...

ولہ ایضاً

... | شاید که ...

ایضاً له

وز جان چو چراغ سوزی ... | وی از همه ... مانده شمع

ولہ ایضاً

ای خنده ... | در عشق چو شمع ...

ایضاً له

چون صبح ... یک نفس ...
شمع که ...
شمع که ...
هر لحظه مرا چو شمع ...
در عشق کسی ...
وار ... عشق ...
تا ... چو شمع ...
... باستاد چو شمع
تا ... عشق ...
چون شمع ...
چون شمع ... عشق
...
در عشق ... شمع ...
...
چون گل ...
در عشق چو شمع سوز ...
...
چون شمع ...
شمعی که ...
شاید که ...
از دل ...
... چو شمع ...
... چو شمع ...
شمعی که بسوز ...
... شمع ...

بر خود کرم چو شمع ...
می خندم و ...
بر خویش ...
وازگریه ...
...
چون شمع ...
...
... چو شمع ...
...
در کوی ...
می‌سوزم ...
همچون شمعت ...
چون شمع ...
در ... چو شمع ...
چون شمع زبان سوخته ...
...
چون شمع ...
تا ...
جان ...
تا ...
سوز ...
در هر ...
هم ...
بس ... چو شمع ...
...

چون نگذارد کسی برو راحت
گفتم شمعا چون همه شب کاری
ای شمع سرا از چه نداشته
در سوختن و ریختن تا کی
ای شمع فروختی ولای آوردی
بی برسیدم دوش شمع است
گفت آنک مرا در خود نگذاری
شمع از هر جمع چون درآمد جایی
آتش همه چون شمع خواهد کرد
اول ز سر حدا کرد شمع آخر
ای شمع تمامیت ز سوز است
ای شمع چه بود سوختن همه
تو بی کامی ز سوز و من کام
ای شمع تا ز سوز محروم گشته
ای شمع تو بی علل النفس دمی تو
با آتش سوزنده گرفتی سر خویش
ای شمع چو از آتش افراز کردی
ای شمع اگر چه مجلس افروخته
از هر چه دود دیوانه گرفتی آتش
ای شمع اگر جان کامت افتاد دست
از آه دلم کام و زبان میسوزد
ای شمع اگر تست سوز دلت
ای شمع بلا در تو آتش خواهد کرد
شمعی که بیک دو شر و میکرد
در خنده بی فایده او منکر

وله ایضا

از کرمی کار و بار مربی داری	گفتا دیی سوختن و دشواری

ایضا له

آتش ز سر خود بکار آوردی	در سینه چو من نهفته در آتش عشق

وله ایضا

گفتم تا کار برآمد حالی	در آتش سوزنده درافتاد بجز

ایضا له

زیرا که ز سوختن ببینی کاری	من بی نالم ز شادی سوزندام

وله ایضا

گر سوزنت تمام معلوم کنند	وقت امان سوزنده جان حرز

ایضا له

تا دست بکردن بلا در کردی	در سر بکش از خویش و غم سر دو ادب

وله ایضا

گاتش ز زبان در دل و جانت افتاد	هر دم کوی دلم در آتش افتاد

ایضا له

و اشکت همه دامن تو تر خواهد کرد	سر در آتش نهاده آگاه نرد

وله ایضا

بر سر دو کل و از آتش هکا
اشکم بارست و آتشم سر باری
گر سر کشی خوش سر افراشته
از خویش جانا که سری داشته
از بهر چه بر سر طواف آوردی
کا خر چه خوش آمدت بکوی جسته
تا می سوزم در دو خود بجسته
شکر ایزد را که اندر آمد حالی
و از سوختنش سر و جا خواهد کرد
از صحبت بزم جه افراخته کرد
از من عشق آموز اگر ای جرای
مقبول نه تا سوز تن درد منت
بس سوز نه بر قدر تو بر قامت
تا آنکه بدست خویش انجمن کنند
خود را کشی چون تو در اردن تو
تا خنده ز سر گرفتی اردن تو
گه سرکشی از آن سر کردی
اما تو نوم تا زکت سوخته
تعظ اندازی از آه آموخته
ای بچه محنت بار بانت افتاد دست
چه کام و زبان چه جان میسوزند
زیرا که و اصیت جان میسوزند
لیکن که در انجا به خواهد کرد
گر سوخته گشته و میکرد
تا چه بلا بر سر او میکرد

٥١

ای آتش شمع سوز باسان مشو
ای شمع دی از دل مصطری تو
در صحبت شهد خام بودی یکی
در عشق تو عقل و شرع بی باد باخت
روی تو که عقل از آن خجل آکام
دور از روی تو چو شمع از آفتاب
چون شمع دی ز سوختن دم
تا از سر زلف خیزم جا نه
من شمع توام اگر بسوزیم غم
من شمع توام اگر بسوزم همه
بر بوی وصال بی دیدم همه سال
جانا من رحاسته دل شمع توام
پیوسته کباب چون چو خوام
در اشک خود از فراقت زار
چون کار من سوخته دل حرارت
هم جانا همه و قرار است
دل ساختم دلبر و جوان آورد
گر چون شمع هزار شب ...
دی سکفتم دست بر ...
امروز منم فتاده زان ...
سر رشته بی جسته و آخر شمع
ای شمع جان تو در هر نفسی
ای آتش شمع بر سر تو او
دی داده طلاق او و زنو ...
چون شمع بکا خسته ...

تو شمع ماه و روز افراز مشو	در شمع نشهد دور شدان همه وقت

ایضا له

پروانه میان جمع بی باد باخت	تن عرقه خون خوالدی بادست سو

وله ایضا

تا دست دران کند مرهم تو نم	او تیغ کم ز عشق تو هشتیم

ایضا له

کوی که ز صد رسید و شب تا	چون شمع مرا دیداری ببکار

وله ایضا

بر بوی وصال اشک بخوابم	کار من بیچاره چو شمع افتاده است

ایضا له

ای شمع هیچ شمار نیست	گفتا که تو شمعی همه شب بسوز

وله ایضا

چون خون من ابر تحت در کردی	پروانه بپای شمع از آن افتاد

ایضا له

از برتو تو سوخته او ای	ای کرم دماغ از کجا آوردی

وله ایضا

در سوز بر و بر ده شبها جانا	گر ز برگشتی آتش شمع

چه بر سر او زنی هش باز شو
ای سوز نفس جو عود بحری زن
چون بحر او بیا نه دیر بی زن
سر در آتش جو شمع بی باد باخت
ما هیست بس بهر کسل می آید
کن شمع رخت سوزند دل می آید
چون فرق تو تا زما بریدیم
جان بر لب خون در حلقم
در سوختنم تا اشکم می ماند
تا می سوزم در دو بی کرم ناد
گفتی خشاف از بیکار بحال
گر خشافی را ندیدم در حال
می خوام سوخت تا که نخوام
بر فرق شدم از که صبا که بود
با سر بردم چو شمع مر کار که بود
چون رود آید دیر کار است
جان را طلبش سوز نتوان آورد
ای سوز تو شب روز نتوان آورد
تا شمع با اشک خود بسوزد تر
خو کرده با ضعار او خوش ...
سر رشته خود یافته در آتش از
زین کم دماغ تر دیده از تو کیی
رحمت کن و بکریزد چشم تر او
امشب نتوان که شوی بار او
کی گفته بی بدوکا بالا جایی

باب در سخن گفتن زبان شمع

اشکی که ز جوش آتش گلگشتم | مجنون شوی زما در افتاده جدا

وله ایضا

ونجان تن ما ز آتش من مسوزد | سوگند همی خورم بجان در خوشی

ایضا له

با آتش روز او به همه سوخت | زین آتش تو همه بمانده ام

وله ایضا

و از آتش سوزنده تن آسان نیم | از هستی خویش شاد و ام در آتش

ایضا له

پروانه که جان سپارد بر خود بود | اول به جوش اشک که زان آتش

وله ایضا

که مرده و که کشته و که جاکی | بخریده ام این خود سر از جا که

ایضا له

آتش در من که هر دو دو دل کش جان | که در آب بلا به سر من میگردد

وله ایضا

زین اشک ناشم به روی آورد | دیشب همه شب چو در دم و اورد آتش

ایضا له

شمع آمد و گفت مردم آتش سرست
دیدی که مرا زاری و زاری دوست
شمع آمد و گفت من بیچاره منم
شمع آمد و گفت اشک فشان الکم
آتش بزبان آن زمان جانم سوخت
شمع آمد و گفت جان من مسوزد
شمع آمد و گفت این عذاب ام
در رشته مرد است آتش داد ند
شمع آمد و گفت آمده جام طلبت
شمع آمد و گفت از قدم سرکش خویش
هرچند که در شمع بوشیده
شمع آمد و گفت من صد جان خرم
شمع آمد و گفت آمده ام شب همه
آتش جو بیای رفت شد عمر بسر
شمع آمد و گفت تا دم خواهد بود
شمع آمد و گفت بی خودم همه سوخت
هرچند زبان جریده ام همه روز
شمع آمد و گفت مردم حیران منم
شمع آمد و گفت حالتی که خویش دیدم
از هر تو خشک و خرج و دلی بود
شمع آمد و گفت اگر تم علم جان
شمع آمد و گفت این الا که همه سوخت
خشکم همه از دست همه دو دیدم سوخت
شمع آمد و گفت جان من بدرد است
شمع آمد و گفت ای عشق همه شب

و امشب ام از کده دوز خویش
ما غل کم تا کشتم در سر سوزانت
وانگاه بمانده آتشی در دم
که کشتن و سوختن جان آمده ام
که آتش بزبان آمده ام
و ز سوز که ام زبان من میسوزد
کز چشم و دل آتش و آب برا
خواهم سوخت تا تاب است
با اشک جگر بی سوز عجبت
سر می جنم فکنده در مغز خویش
هم خود شمع و ابلد آتش خویش
تا کشته ام از آتش سوزان خویش
تا بود از آتش هم در دلها
بو گفتمت آن حدیث از سر تابا
آخر همه کشت تا من خواهد بود
که سوختنت مجبور روم همه شب
از جوب باخیت سوختم
می نفروشم تا بکشم تا و آن
هو در آتش سرافکنده و سر
خرم همه اشک دخل آتش دیدم
گرداب که دید است تا او آتش
رفتم تا او از پای تا سر همه سوخت
اشکی دو سه ام بمانده دیگر همه سوخت
تا در دهان خور کی صافی خورد
در دیده امتحان همه شمع همه شب

وله ایضا

بی افشام اشک چشم تر خویش | چون از سر خویش و از عسل آورده ام

ایضا له

زیرا که نه ده روی دهم داری | من هر ساعت بدی وکد باز م

وله ایضا

هر لحظه تو سوزش دیگر دادم | تا چند هم جمع من سر و پای

ایضا له

جان مسوزم در دوش همدم | چون رشته من حش من یافته اند

وله ایضا

و از آتش تیزم نبود آزرده | صد بار اگر سرم ببرند ز تن

ایضا له

خرم خود کرد با بلا سوختنی | از جای خویش زاری با سوخت

وله ایضا

کی سوزدم ز برده پرون افتاد | من در هوس آتش و کس اگر نیست

ایضا له

در زیر نهاده شمع ای عشق | چون گوهر شعر ام در آتش

وله ایضا

بر کرده ام آتشی در سر خویش
شمع آمد و گفت بر سر الا عرخوش
شمع آمد و گفت هر کار دی بود
ای آنکه ز من تو گوی راست
شمع آمد و گفت دامن دری
شمع آمد و گفت آمدم و لکن ابن
من از سر عشق بی زبان افتادم
شمع آمد و گفت از آتش افتادم
شمع آمد و گفت المنت بازماست
ما را جو برای سوختن ساخته اند
شمع آمد و گفت خویشتن همدام
شمع آمد و گفت بنده بی باد بود
مرغی بپرنده هر زمان در طشت
شمع آمد و گفت کاری که خورد
شمع آمد و گفت تا وا تافته اند
کمتر باشد ز همان که در است
شمع آمد و گفت اگر خطا سوختنی
شمع آمد و گفت تخم آغشته که بود
با آتش سرکشم اگر بودی تاب
شمع آمد و گفت در دم جون افتاد
شمع آمد و گفت من بی قلب مجاز
کز طلب شود همه جان ذره بود
شمع آمد و گفت عرصه من بیکار
شمع آمد و گفت هر زمان جو قلم
بیاید عو کار ز ادم داد م

یعنی که جو دیده باز شمع همه
شکر که جه آمدم بیرا از سر خویش
سوزش جو من از غایت درد فکوه
کین شربت شهد عشق خوردی نبود
قوره بتری هر که یکسر دار بی
بر جهره ز اشک آتش طوفان بنه
تا خود بکار او دین دو سر افراشتی
در پای افتم از آنچه در سر دارم
با سوختن جان و تنم باز ساخت
شکیب که باسوختنم باز ساخت
بر ما فکنت اصل و من بجا بم
در سوزنیان خنده بجا یه بود
وانکه کوید زنده بماند بود
بی خندم و در خنده بباید مردن
در تافتم عمر تشافته اند
وان نیز در اندرون سرافتاد
گر خام نبودی چرا سوختنی
بودای عجب از آتش سرکشته که بود
بازم فشد زبان آن شکوفه
تا در سرم جنس هوس چون افتاد
مومی که بود ذره افکنش که دار
خود مهم سر از پای بجا افتاد
افتاده از آن طشتو که سر
کاز آنکه سرکینه سر نهد در قدم
هم در گیرد که آتش باشد دم

آن اولیتر که با سر رشته شوم | هر چند که بی نفس نفس زده ونیم

ایضاً

کو کسی که نکازی برد کرد زمش | کر کشتندم تنم چاهی زنده

وله ایضاً

در شیبرا سوز چون بالا خاست | اتش کشتا که هنالای نوشت

ایضاً

زانکه چون من عریان افتادن | از شهد چو موم نقره دور افتادم

وله ایضاً

پیوسته ز سر تا قدم می سوزند | کو آن دلسوز چرا می خسند

ایضاً

ور اتش دل عوار دو است | کس را دل سوختن من مسکین نیست

وله ایضاً

تا کشتن و سوختن در اموزندم | چون هیچ کنا هی ندام جو دزا

ایضاً

وار تخایی جو سوخته انو حسنم | چون من ترد ما الحق جون حلاج

وله ایضاً

هر سوخته پای بسته بند کشا | کس جون من اکر صد پای رجای

شمع امد و کفت خند کرشته شوم
شمع امد و کفت باخبر کار درشت
از انکه ماش است زنده بسوخت
شمع آمد و کفت چون سم دمیحی
شمع آمد و کفت خنده ماتم بر کیش
جون یکی نفس از کشش چوش ادم
شمع اتش را کفت دطبع تو راست
شمع آمد و کفت عیب اخاخا
کرچه خشنسیه مرا روزی
شمع امد و کفت جاودان افتادن
شمع آمد و کفت بر تن جو نشستم
با هر که دریی واقعه فراد کنم
شمع آمد و کفت هر دم می سوزم
شمع امد و کفت هر دم می نرسد
شب می سوزم که صبحدم در بایم
شمع امد و کفت جام آتش خاست
شمع آمد و کفت جان کربلست
دبی طرفه که دو ستادم خوش کرد
شمع امد و کفت بی افروزندم
شمع امد و کفت جون مراحت
در واقعه جولش چو حلاج من
شمع امد و کفت خند ار ار خشم
شمع امد و کفت ار خه دلخوش دارم
اتش سر من دار دو کم بادم
شمع آمد و کفت ماده ام کی سرم

تا در نکری یک نفس کشته شوم
ماکی دارم نهاده بر لب ایکشت
وانرا که بادو جوان کشت
ور زنده بمانم چاندی من
بر پای بماندم که سوزم خویش
بیرون شود از پای نقدم آتش
کر در شبیت بسوزم ایم بالا
تا امد ام هست چنم حایم
خشانده چون امجان بر دام
بر نقره از بن چو توان افتادن
دل می سوزد که سخت شد سوختنم
سر بر سر اتشم نهد در دهنم
زان فایده هست هم می سوزند
ز سوختن دما دم می ترسند
جون سپید ماه صبح دم کوبر
بر آتش من سوخته دل اروانت
کردون عروس که از پادب
در اتش و سوز چون بود خویش
از هر چه بی کشنده و بیرون ادم
از حمه نفس زدم جو حلاج ازدار
او بخته و سوخته و کشته نزار
فتوی که ده عز کشتن سوختنم
جون از اتش حال مشوش دارم
کز من هر موی سر آتش دارم
از اتش فرو پای من رفت رجای

٤٦

ایضاً

در حلو بتار ماده تا کاجون | کس همچو من عاقل حیران نبود

وله ایضاً

بای امد سند و سر در آتش همه جای | کام ملکسند و که بسوزند بدرد

ایضاً

کر اتش ترنی جو و خواب بود | ایم کنه اتش که من تشنه دلست

وله ایضاً

هر لحظه بسوز دکم باید مرد | جون مرده بادم زدنم باد درست

ایضاً

تا دیده دمی سوز بیرون رفتم | جون عالم را آتش و دود می چیدم

وله ایضاً

ذات تا بخت کم بتحواکم | تا جوشه از بن لقه اتش دهنم

ایضاً

کافتاد رخاک آتشی در روم | جون زار بسوزم و نکویم بر خویش

وله ایضاً

کز آتش سوزنده بماندم کم و کاست | تا در سر [illegible] ماکه آتش

ایضاً

شمع امد و زار زار سکت جواز
می کریه بدرد کرده کخ اغاز
شمع آمد و کفت کیست کرایم
شمع امد و کفت اتش کار رستم عظیم
دبی سوختنم که کشتی خواهد بود
شمع امد و کفت ماده ام فی سعادی
شمع امد و کفت کشته ام بر نجری
جون سر سم اتش است و بر پایم بند
شمع امد و کفت این کرامات بود
شمع آمد و کفت اکر بیم و حسد
از سر تری سر تا پای افکند
شمع امد و کفت فی سرم باید رد
شمع آمد و کفت اکر بیمر کرد
جون در اتش شکلم بنشیند
شمع آمد و کفت رو ذبیرون رفتم
شمع امد و کفت جان عکس شود
می جوام من که دلی خوش دار
شمع امد و کفت این همه بیجارگی
شمع آمد و کفت رخت دهن سیم
جو نیز نفسی نکار سری فکنم
شمع امد و کفت دل کرفت خلقم
شمع امد و کفت شهر وحدة مات
جون من ز سر پا آتش بر پایم
شمع آمد و کفت داد ملی بجوا
شمع امد و کفت کشتی خوام خاست

حال من و اشک اتش و سوز و کداز
هر دیده و ذمن بار مشر می کاز
بر جهل و بسمان فرو جاه جو من
ذبی سر زنش و زان که ارست عظیم
کر من شبی نخت هم از ست عظیم
یک سوخته غم کشته کز من تمامی
بس سوخته که کشتی درست کری
هر کز نبود کار مرا با و سری
اتش دیدی که تشنه آب بود
بر خود کرم که چشم من اینست
کا ندر تری ز اتش سوزندست
جون زنده بی خواب و خور نیارد
چندی سوزم ز اشک کم کردد
زانسیکرم تا دهنم تر کردد
ده بر اتش و بیرون هستم
تن در اتش حال مشوش دارم
جو فهم تا بار پای اتش دارم
یک همه خوش خورد کیار کیم
در آتش سوزنده جانم بستم
بر پای که سر نهم که کبر ذ دستم
اتش بر قم و رسمان بر حلقم
ابر از بیرون دینی کر بند ماست
سر می فکنندم که سر افتاده
کو ی تو که دل بود که انس هر جاست
تا پیش تو سر کشته بر کوه داست

الکده

ولہ ایضاً

و از آتش سر کرسہ ما ما در سوخت | من آمده در میان جمعی خوش

ایضاً لہ

تا کشته بسوزد تن مسکینم نیز | از آتش تری روم جان اوست

ولہ ایضاً

شب همسونم که انجمن افروزم | گفتم چه من سوز برآید بیرم

ایضاً لہ

ماری بکنم بکام دل مانم خوش | ای کاش من بتر بدی بودم

ولہ ایضاً

اشکست که اشک کاری دایم | این سوختن و کشتن مرهجری

ایضاً لہ

در سوختنم کرسبش زار افتاد | از ... عسل بجوزدم از ...

ولہ ایضاً

بر من داری راستی که خیمه | چون کردن راستان ...

ایضاً لہ

تا آتش سینه سوز د ساری | هر چند که سرفرازیم می ...

ولہ ایضاً

نی سنه که زبان من بسوزد آتش
شمع آمد و گفت در ... ماه در سوخت
شمع آمد گفت سوز و اندوه جدا است
من بودم در میان فرق را است
شمع آمد و گفت کشته خشم
شمع آمد و گفت زخم خوردم ...
دو زم سر و کشته شب ...
شمع آمد و گفت کشته ... دوم
شمع آمد و گفت دولت دوری ...
نوری که از و کار جهان نور گرفت
شمع آمد و گفت چون ... آتش
شمع آمد و گفت وایا در سوزم
بخت بد من ... در کارم کرد
شمع آمد و گفت اگر شمار ... دایم
شمع آمد و گفت اگر ... رفت
چون در بندت ... وره در ...
شمع آمد و گفت کار کار افتاد
شمع آمد و گفت ... خوش
کر ابنه سر در کرد ... سهل بود
شمع آمد و گفت جمع اگر ... شینه
شمع آمد و گفت چون در آمد آتش
جانا طلب آرد و دو زاری ... آتش
شمع آمد و گفت ... جان ...
شمع آمد و گفت کشته ایام
... آید صد باد سرم

کو بر کوم ... گدشتی که وات
در آتش دو زخم ... سوخت
کو را سر سوخت سوز بسر ...
فرقی روش ... دارو ...
وین عمر ... آمده ... نیز
ایام بسی نهاد در دم بر سر
ای بس که گذشت کرم و سر دم
اکنون باری ز سر در آمد سوز
ان شد که ... زنبوری بود
زان نور ...
تا بر ... در غم خوش
می سوزم و ... و ... بکرم
شکر که ... آمده ...
این ... که روشن ... کار ...
شک ... که ... رفت
تا کام مرا ... رفت
در من ... آتش ... افتاد
دو زم همه در سوز ... گشت
اینست بلا ... آتش ... گشت
بیچاره ... راستان ...
سر در آتش ... سرکش
کس ... آید
آن سر سری افتاد سر ...
سرگشته روزگار ... جامم
شیرین ... ارکانم

تا روز مصیبت جهان نامد داشت | هر اشک که بود تا کار آوردم

ایضاً لہ

اشک افشانم ... ندری ... | هر چند که اشک من در آتش خیزد

ولہ ایضاً

و از آتش تر در بلای تب ... | گر چه ...

ایضاً لہ

و از من همه دوستان ... | تا گفتنی گفته ام در همه سر

ولہ ایضاً

خوش سوزی اگر سوزد من ... | هر لحظه سری دگر داری در سوز

ایضاً لہ

و ماں ... من ... خوش | هم وعده تو وهم وعید تو خوش

ولہ ایضاً

میکرم ... خوش از تو | چون تو مرا زندگی ... ایجا

ایضاً لہ

و از دست تو جان ... | شمعش گفتا ... آتش

ولہ ایضاً

شمعش گفتا ... آتش | ... تو ... دستی ...

شمع آمد و گفت ... جان نامد داشت
شمع آمد و گفت که دل برده سوز
چون در دهن آب کرم ...
شمع آمد و گفت از سر دری ...
شمع آمد و گفت آخر این ...
من در آتش میروم و ...
شمع آمد و گفت ماده ام ...
شمع آمد و گفت بخت کوشم ...
دی شهد ... وصل ...
شمع آمد و گفت جان من ...
پروانه شمع گفت ای ...
کر کار تو ... بپذیرفت
پروانه شمع گفت ...
پروانه شمع گفت اندرور ...
ز ... خود شوی ...
پروانه شمع گفت ... خوش
پروانه شمع گفت یادم ...
در روی میان آتش و ... سوز
پروانه شمع گفت ...
پروانه شمع گفت چون ...
گویند که در سوخته ... آتش
پروانه شمع گفت ... بودیم
پروانه شمع گفت ...
کاتش ز سرم ... اشک ...
پروانه شمع گفت ... خوش

یعنی همه نقد در میان خواهم
که در سوزم ... شود
بر روی زبانه ... افسرده شود
افسرده شود از سر ... است
و این سوختن اشک ... بر
من ... آتش ... بوسد
هم ... بام ... رفت
و از آتش ده ... امشب
شیر از آتش ... امشب
بس از همه ...
هر لحظه ... دیگر سوز
پیدا است ... اگر سوز
ای شمع ... ببوسی
چون کشته شمع ...
شمعش گفت شهید ...
تو شاه ... شهد تو خوش
گفتا که اگر کشته ... باشی
گر ... در کارم باشی
در پای تو مردم و ... از تو
حالی که ... افتاد
این سوخته چون در آتش افتاد
کان آتش سینه سوز ...
شمعش گفتا ز ... باش
سری فگندم ... باش
من ... سوختن دارم ... آتش

پروانه ز شمع گفت میسوزم زار
زان معشوقی که ای کسی نیست

پروانه ز شمع گفت آخر نظری
پروانه ز شمع گفت کم سوز مرا
شب میسوزم بار هم روز آخر
پروانه ز شمع گفت دمساز
پروانه ز شمع گفت هم جنس ای
هر چند سر ست نبود دمی
چون شمع حال چه پروانه بود
ای دوست بدان این فلک ز
هر کس که خورد دمی ازین ساغر
جبرئیل بر جان ما بد ست
بر کرم و کف وفا در دل
کز چرخ فلک چو اسیا میگردد
بگذشت ز فرق دو جهان گوهر ما
شد در همه آفاق علم شیوه ما
چند انکه هر شیوه فروی نکو
یک قطره ز مغز دل سوی هوا
رفتیم و نماز ما ز اشفته با
افسوس که صد هزار معنی لطیف
تا ما ز شراب معرفت آشفتیم
صد در باشارت سفتیم و شد
گر دانایی به لفظ منگر بیش
کان حق ... گفتیم یکی
چون مشک همی جوش بیاد بود

ایضاً له

شمعش گفتا زمن داری نظری	پروانه ز شمع دگرم میرهد ش

وله ایضاً

بی جنی و سیکنی مر اندازی بین	ما این همه از بهر تا جان بازی

باب در انجام سخن و ختم کتاب

پروانه زعشق او فرو آمد زود	شمعش گفتا چه آمدم

وله ایضاً

ان کیست که بر جهان ما رکیست	طاوس فلک باغ یک آن بات

ایضاً له

واز گوهر ما ست این عظمت در سما	ما همیان بارگاه عشقیم

وله ایضاً

سرمایه کان وحایه دریا شد	در هست هشت بی شکل العلو

ایضاً له

خود رای خود ز خوش سخن نیتم	از بس که جای ره حار اشغتم

وایضاً

در با طریقت خستیم یکی	از بسیاری که راز در دل دارم

ایضاً له

شمعش گفتا که سوختنت از
آتش مهرست و کافری دست دار
توی سوزی از من و من ایدر کی
شمعش گفتا هیچ میاموز مرا
چون دون آید خود بر سد دور مرا
در عشق تو کر ست جان بازی
در سوز من و تو ام در حمل کسی
ای کاش که یک مستمر خوش اسی
تا جمله تو ابا شم و نتوانم بود
از حلقه جمع ما که در یوزه
بالغ گردد گرچه بود یک ذره
او نیز ز آشیان نا بریست
گنجینه تسلیم و رضا در دل
غم هست که میچ اسیا در دل
تو هیچ ندانی زچه ای بر ما
بر شد ز وجود تا عدم شیوه ما
هم شیوه ما بهست هم شیوه
زین رنگ که بر رکوی پیداشد
ما انک ز صد هر کی صد
از ما اهل جلی ما گفته
تا اندر عشق نکته بر گفتیم
صد کل لعبارتی بر فتیم و شدیم
دان راز که ما بر گفتیم و شدم
بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی
چون عمر هزار جوش می باد بود

وله ایضاً

انجمه اخر ان ما نیم امروز	سلطان سخن نشسته بر سند ...

ایضاً له

وین ملک زمانه تا بما می دیدم	چون صحبت و امن و مدرسه علم

وله ایضاً

که یکی محنم هزار جان میکرد	چند انکه دریای دلم ابجیوه

ایضاً له

از نقل جهان طعم جدا کرد و رفت	طبعم همه چیز با مهیای خورد

وله ایضاً

جان پیر در انوار علی ماند	تا گفته درین شیوه میان ضلا

ایضاً له

سبحان الله این چه کمالست	جز من تو چراست سحر گفتن زانک

وله ایضاً

وز نور رخش فغان بر دم رحا	شعر دگران چه میکنی شعر است

ایضاً له

تا چند ز جان نفس خوکوییم	چون نیست کسی که راه برجیو شد

وله ایضاً

ای هم نفس از بس بگفتیم و شدم
ای نادره تا در جهانم امروز
در فقر دلم عزم سیاهی دارد
در طلعت از آن گرفتار چشم
درویشی را هم جه خواهی دیدم
عیسی چو شراب لطف در کام
چون جام جهان نمای گردیم جا
کز یک نفسم هر دو جهان میگیرد
از دفتر عزم ورقی بنهادم
هر چند که آفتاب دایم در دل
اند دلم و کام روا کرد و رفت
جمشید نقش شدم ز پیدای چو
در گوشه هم ما دل سودای جو
رفتم که جهان ز امر الهی تماد
دولت که تو چه روا مانده
آن قوم که دنیا مفرس باد اند
ای دل سخن بسیل محالست تا
موج سخن ز اوج وین گه
متوانی کردن چنین سخن را
خورشید چو رخ موج ام رحا
در وقت بیان نعل سخن صحیح
ما این همه نکارم فارغ
تا کی سخن لطیف نیکو گوییم
تا روی چو آفتاب دلدار نیافت
گفتم همه کار در عبادت آرم

زیرا که بسی جوش می باد بود
ما هم که صاحب ان ما نیم امروز
قصه صفت ناستایی دارد
یعنی که بسی بو ز آلهی دارد
تنهایی پادشاهی دیدیم
باران کمال ز فهو بام ریخت
حضرا ان جوهر هر است در حلم
بر من گشتم اب جای آن میگیرد
واز درس وجود هم سبقی نهادم
همچون گردون ز طبق بنهادم
پس نقل سکران ما کرد و رفت
خورشید منوت ما ز نکو رای چو
بر دم سبق از جهان ز تنهایی جوش
دعوی کنم ای که صبح معنی عا
جان تخت که این حدیث ما
و اند که این سخن وا یافته
این تخت سخن تر حلالت
وین گوهر من ز طلسم بین که
کین شیوه سحر احد عیسی
دریا چو بدید شد حیم تر حا
در وقت معانی ز دو جهان گم
کز من هم و گر نیم گنج مراست
در دل گشتم ما همه ما او گوییم
در یک اتش هداران ما
خود لکل شدم خوده کار ما

دل بی‌غم عاشق آشفته از او
یا رب ز چه روح جز جدایی دارد
بسیار بگفتم و نمی‌داند کس
ما موج محال کشتی در یاست
در هر سخنی که سر ز آن آوردم
آخر چه دلی بود که آخر نشود
بد دل ز هوا اگر چه بندست ترا
بس در تفرقه کی بسته‌ام با تو
ملک بگزاف و بر سر از من آن
جانم در این قلزم بی‌پایان رفت
از افکار سلطان حقیر یکی
دریای مجاهدت درست
ای خلق فرو مانده بجان در همه
با ان ای دل پندار همی آخر
ای سده عطار جان کرده
عالم که امان ندارد کس از تن
ذره که کار است فرو میکردم
ای بس که بگردم من موج و فلک
ما هم صد هزار غم در هر حال
باز هرا جان کس تا زیان کم روی
ای بس که نیاشم مرد ما گان جمله
عطار هر دو از جهان چون مشت
کامی بجز نصد صد چون بیشه
کو صاحب فضل من ز هو بیشه

جانم نفسی بلی دار فدا از او	شکر ایزد را که انج در جان منست

ولها ایضا

وز قلب اسرار نقش طلا رفت	جانا جام می زند ار معنی موج

ایضا

خیوش بحر که سو ز مندست ترا	از صد یکی چت اگر بندست ترا

ایضا

عقلم کل ای طالم سر ز دار رفت	از هر جهة او تیز انصاف بده

وله ایضا

و از هر جهة مشغول هوا بینه همه	عطار چو الصلاة اسرار بگفت

ایضا

خوابم بود در هوا و هوسی	ای بحران نحصه گفتیم بسی

وله ایضا

پیدا شده در جهان و نهفته خاک	ای بر که خاک من سکین آینه

ایضا

بر خاک فتاد و باد از جوش	زان بس که جان بود حسن اکنون

رب اختم بالخیر

در گفت بیان داین همه گفته از او
وز گفت بدرت جه بی یاد
تا خود بس از این همه صحبت
فکر حکمی چوی بیا و گفت
تا سر بهم در آن بحر میکردم
در دش گشته این زد دم
گر کار کنی عظیم بدست ترا
اکار شوی که من بگفتم با تو
یاری بندیش تا چه گفتم با تو
گیر شیوه بحر چون از این هوا
کو از بر من بر دستار راه کنی
لکن چکنم که یک مجلس نیست
از جمله دار بپا همه
گفتی که سعتم و سفتی آخر
بسیار بگفتنی و نرفتی آخر
و فهیم چو قال ما ندانست کسی
ما هم و دلی که خون در وی از
من خاک همی کردم و او یک
گو نیک که این تو چنین جمله
از دو ندیسی جام یا کم روی
و خاک عندر بر سر خالم روی
گویای جهان به بر تعوی چون
گاه از سر صد عقل و فنون تو بسته
و ار عاشق ار باد بجز چون تو بسته

الموفق للاتمام فی ... ار ابو الکار المختار ... الله الغفار ... ربیع الاول سنه ۸۱۹ و صلی علی رسوله محمد و آله ...

۹۰۰۰ ریال